



THE OUTCAST PRINCE

OLD ENEMY

21-30

BY: BLACK SHADOW
PUBLICATION

**حالا بیشتر از هر وقت دیگه ای احساس تنهایی می‌کنم
گاهی با خودم فکر می‌کنم اگر تو رو در مشکل‌اتم
دخیل می‌کردم چه زندگی‌ای داشتم... و بعد به این فکر
می‌کنم که تو چه زندگی‌ای داشتی و همین من رو از ادامه
فکر کردن منصرف می‌کنه. متأسفم آدریان من، من تو رو بیشتر
از خودم دوست دارم. تو آخرین سنگر من نیستی حتی اگر من خط
مقدم تو باشم! من شاهزاده‌ی دوم سندپراد، مایلین گاردلینم!**

شعرش که به انتها نزدیک می‌شد صدایش با آهنگ به قهقرا می‌رفت تا نشان
دهد خسته شده است. خواندن خسته‌اش نکرده بود. او نیروخواری درون خود داشت
که ذره ذره داشت جانش را می‌گرفت. همین که دست از خواندن کشید شرکر به
روی سن آمد. با صدای تشویق‌ها ناچار شده بود صدایش را بالا ببرد: «ببخشید که
نشناختمون آقا...» لیوان نوشیدنی را به لیان تعارف کرد: «مثل همیشه گرم و
نرمه!»

لیان با لبخندی لیوان را از شرکر گرفت و تشکر کرد. شرکر دودل از حرف زدن
به آرامی پرسید: «آقا بلایی سرتون اومده؟»

سر لیان با این حرف بالا آمد و به پیرمرد نگریست. چشمانش دردمند بود اما
لبخند می‌زد. سری به انکار تکان داد که شرکر گفت: «می‌خواین کمکتون کنم فرار
کنید؟» با دیدن نگاه متعجب لیان پرسید: «شباهنگ ارباب کالور چشم‌های توی
چشمی داشت... اون مرد چشم‌هاتون رو ازتون گرفته؟»

لبخند لیان عمیق‌تر شد. کمی از نوشیدنی‌ش مزه کرد و گفت: «اون مرد... شکار
منه شرکر... فقط زمان لازم دارم.»

شرکر دستش را روی شانه او گذاشت و چند ضربه کوتاه و سبک به آن زد: «اگر چیزی خواستید بهم بگید آقا.» دستش را کشید و با ناراحتی گفت: «این رو نمی‌گم چون ارباب داگس برام مهمان ارزشمندیه... این رو می‌گم چون شما آدم خوبی هستید.»

-متشکرم شرکر.

شرکر سری تکان داد از سن پایین آمد که صدای مرداک بلند شد: «من منتظر ترانه بعدیتم شباهنگ!»

دستش را به جامش برد و آن را بالا گرفت. لیان در پی خودخوری تنها توانست به چشم غره‌ای بسنده کند. از جا برخاست ساز قانون ماند را برداشت. همین که روی صندلی نشست مرداک را با کالور گرم صحبت دید. چشمانش را از خشم بهم فشرد و ساز را روی پاهایش گذاشت. نمی‌خواست چشمانش را باز کند. دستش را به سیم‌ها برد و شروع به نواختن کرد. موسیقی آیما شاد و زنده بود اما چون ادوآرا اهل اوج‌های ناگهانی نبود و ریتم یکنواخت‌تری داشت مگر اینکه موسیقی جشن‌های خاص که در آیما طرفدار زیادی داشت.

ترجیح داد ذهنش را در دست بگیرد. نمی‌خواست در برابر اهریمنی که داشت در برابرش خودنمایی می‌کرد چنین ضعیف به نظر برسد. سعی کرد سخت‌گیر نباشد و نت‌ها را رها کند. روحش را آزاد گذاشت تا دستانش بی‌پروا سیم‌ها را لمس نماید. لبخند روی لبش نشان می‌داد از کار خود راضی‌ست. با سرش ریتم و ضرب آهنگش را گرفته بود؛ گویی در عمق موسیقیش فرو می‌رفت. تلاش کرده بود تمرکزش چنان محکم باشد که صدایی حواسش را پرت نکند. وقتی موسیقیش به زمان اضافه شدن صدایش رسید چشمان را با دهانش گشود. آوایی از دهانش خارج شد اما بلافاصله ساکت شد. بی‌توجه به ساز مقابلش از جا برخاست. حالا که ساز درهم شکسته روی سن افتاده توجه همه به جایی جلب شد که او با دهانی باز به آن خیره بود. صورت مبهوتش نشان می‌داد چیز عجیبی دیده است اما او تنها به یک زن می‌نگریست که خود را در آغوش مردی جا داده بود که او را به اسارت

گرفت. با سکوت و زمزمه دیگران زن به سمت او برگشت. همین که لبخندی مضمئز کننده لبان زن را کشیده کرد لیان قدمی به جلو برداشت. روی سازی ایستاد که تا لحظاتی پیش روی پاهایش بود. سرش را کمی خم کرد تا آنچه دیده بود دوباره بررسی کند. این زن را می شناخت. او نیز لیان را می شناخت. شاید بیش از دیگران! او را در زمانی که مادرش از ترس فاصله اش را با او حفظ کرده بود، در کنار خود داشت. مقصودش را می دانست اما چنان تنها بود که به او تکیه می کرد. زنی که به جای مادرش دوستش داشت. زنی که...

با به خاطر آوردن چیزی که بر او گذشته بود نگاهش را از آن زن به مرداک کشید و گویی همه چیز را فهمید.
- تو بهش گفتی؟

صدایش لرزان بود گویی می خواست زن منکر آن شود. زن اما از روی پای مرداک پایین آمد و به سمت سن رفت. در چند قدمی مقابل او ایستاد: «تو چی فکر می کنی شاهزاده؟»

مرداک زمزمه دیگران را برای این خطاب نادیده گرفت گر چه کالور نمی توانست این کار را بکند. فاش شدن هویت شباهنگ خطرات سنگینی به همراه داشت. لیان با صورتی که هنوز بهت درهمش نشان می داد از او پرسید: «تو... تو بهش گفتی که...»

-هنوزم مثل کودکیست سرسختی مایلین... فقط کافی بود باهاش راه بیای!
این نام کافی بود تا تعدادی دست به شمشیر شوند. لیان اما نادیده شان گرفت و خندید در حالی که به خاطر درد چشم چپش را می فشرد: «به کادمن فکر کردی؟ می دونی چقدر...»

-من گذشته ام رو دور انداختم... جز تو!
نگاهش را به سمت مرداک بازگرداند: «سرسختی رو بذار کنار مایلین. من هر چی می دونستم راجع بهت گفتم. اون می دونه چطور زمین گیرت کنه.»

لیان با خشم قدمی به جلو برداشت. انتظار داشتند از سن پایین بیافتد اما او تنها پایین پریده بود. مقابل زنی ایستاد که هنوز همان چهره را داشت. موهای سیاهی که به خاندان گاردلین نمی‌آمد. چشمان براق درشتی که عسلی گرمی از عمقشان می‌کاست. لبخند گشاده‌ای داشت که در گودکی عاشقش بود. لبخندی مادرانه برداشتش می‌کرد اما حالا مفهوم خیلی چیزها دستخوش تغییر شده بود و همین به خشمش می‌کشاند. قید همه چیز را زد و موهبتش را آزاد گذاشت. چنان قدرتی داشت که همه را به زمین چسباند. حتی کالور هم وانمود کرده بود از ترس به خود می‌لرزدا! تنها کسی که با آسودگی روی صندلیش لم داده، مرداک بود.

لیان فاصله خودش و زن را از بین برد: «و چرا فکر کردی شناخت کافی ازم داری گیراون؟»

غذا را در مقابل آستن گذاشت و سپس روی صندلی مقابلش نشست: «از گرسنگی مردن به اربابت کمک نمی‌کنه رادورا!»

آستن نگاهش را از زمین به او داد. اعتصاب غذایی توانش را برده بود. زنده ماندنش را مدیون این مرد بود در حالی که به آن نیازی نداشت. نگاه نفرت‌بارش باعث خنده گراچ شد. پس از لحظاتی گراچ از خندیدن دست کشید و در ازا جدی دست به سینه شد: «مردن آسون نیست. منم مأموریت دارم برات غیر ممکنش کنم. برادرم به تو نیاز داره. اربابت هم در ازای جون خودش تو رو معامله کرد. به نظر همه چیز منصفانه میاد.»

-فکرشم نکن با چرندیات... نظرم رو عوض کنی... اون فرد... کسی نیست که کسی مثل تو... بتونه راجع بهش چیزی بگه!

گراچ سری به تأیید تکان داد: «من نمی‌تونم به زور وادارت کنم بفهمی... فقط...»

سرش را به اطراف چرخاند. زندانی که اکنون آستن در آن زندانی بود جایگاهش را نشان می‌داد. برای همین شانه‌ای بالا انداخت: «بهتره به دور و اطرافت نگاه کنی.»

اربابت تو رو دور انداخته.» به او خیره شد و ادامه داد: «فکر می‌کنی به خاطر تو برای همیشه استفاده از موهبتش رو کنار می‌ذاره؟»

-برام مهم نیست.

-واقعاً؟

پوزخندی زد: «وقتی به خاطر موهبتش به التماس افتادی حرفت رو یادم می‌مونه.»

-چی می‌خوای؟

-من؟ فقط می‌خوام واقع‌بین باشی.

آستن با خشم دستش را به سینی غذا برد و آن را روی زمین انداخت: «من واقع‌بینم فقط... قدرت کافی رو ندارم... تا جامون تغییر کنه... پست فطرت!»

-تعهد به اربابی که رهاش کرده عاقلانه‌است؟

-اون رهام نکر...

با دردی که در سینه‌اش پیچید خیلی زود به زانو درآمد. در از سینه به تمام بدنش اشاعه یافت و نفسش را برید. طولی نکشید که از درد به زمین پناه ببرد. گراچ با آسودگی از جا برخاست و بالای سرش ایستاد: «می‌گفتی...» با بی‌جواب ماندن از سوی آستن، با پوزخندی سری به تأسف تکان داد و از زندان بیرون رفت در حالی که درب سلول را پشت سرش مهر و موم می‌کرد.

آستن نمی‌توانست توصیف مناسبی برای این درد بیابد. بیشتر شبیه آن بود که گویی استخوان را از گوشت تنش جدا می‌کنند و از پوستش بیرون می‌کشند. بارها دنده‌ها و یا دست و پایش را شکسته بود اما این درد با هر دردی که تا به حال تجربه کرده متفاوت به نظر می‌رسید. چنان متفاوت که به خود حق بدهد با صدای بلند ناله کند. عرق روی تنش نشان می‌داد چطور برای تحمل تقلا می‌کند. کشیده شدن دست و پایش روی زمین ناخودآگاه بود. به هر چیز برای کنترل بدنش التماس می‌کرد. اربابش داشت از موهبتش استفاده می‌کرد؟

فشار روی گیراون چنان زیاد بود که مرداک ناچار به دخالت شد: «کافیه شباهنگ. برای خودنمایی اینجا نیستی!»

لیان با خشم بیشتری به سمت مرداک برگشت: «خودنمایی؟ می‌خوای صبرم رو امتحان کنی حرومی؟»

مرداک با لبخندی پنجه‌پایش را به زمین کوبید. نیروی سیاهی چون یک بارقه از زیر پای مرداک به جلو انتشار یافت و به لیان رسید. همین که بارقه به پای او رسید با زانو به زمین کوبیدش و چنان محکم این کار را کرد که گویی جدا از وزن خودش وزن عظیمی روی شانه‌هایش افتاده بود و او را وادار به این کار می‌کرد! سیاهی چشمانش با سرگیجه تهوع‌آور بد هنگامی به سراغش آمد و گریانش را گرفت. در حالی که روی به پهلولی چپش روی زمین می‌افتاد، دید چشمانش را از دست داد. صدای اطراف نشان می‌داد خیلی از افراد قصد کشتنش را دارند. فانتوک از شاهزاده دوم دل خوشی نداشت. هنوز به خاطر داشتند که چطور در یک صبح زمستانی تار و مارشان کرده بود به حدی که ماه‌ها هیچ کس جرئت کوچک‌ترین کاری را نداشت. شاهزاده دوم با آن صورت پوشیده با کلاه شنل تیره‌اش به آنجا آمد و تعدادی را همان جا اعدام کرد تا نشان دهد او قانون است!

حالا فرصت جبران داشتند اما نیکلاس و گروه مرداک باید مانع می‌شد. در این بین گروه کالور در خلسه فرو رفته بود. مرداک از جا برخاست و رو به کالور که از خشم صورتش به سپیدی می‌گرایید لبخندی زد: «عجیبه که تعجب نکردید ارباب داگس... شما می‌دونستید که اون مطرودی بی‌نامه؟ برای همین بهش اسم دادید؟» در صورت همه پیدا بود که تکه‌های نامرتب را کنار هم چیده و به یک نظر رسیده‌اند. کالور داگس از هویت واقعی شباهنگ باخبر بود! گویی کسی از پشت بهشان خنجر زده باشد. حالا کالور هم در خطر قرار داشت برای همین گروهش دست به کار شد مردم خشمگین را عقب براند. مرداک در سکوت کالور به سمت لیان رفت. نخست دستی به سمت گیراون دراز و او را از زمین بلند کرد:

«ترسیدی؟»

-وقتی تو باشی نیاز به ترس دارم؟

-البته که نداری!

به لیان نگاه کرد و روی پنجه‌های پایش مقابل او نشست: «بخوای از معامله‌امون تخطی کنی شباهنگ، ناچارم می‌کنی قید معامله رو بزnm. بهت گفتم صبور باش و سرگرم کن... اینطوری تو به آزادیت می‌رسی منم به هدفم.»
-رزگاد...

مرداک با شنیدن نام خاندانش از طرف کالور به سمت او برگشت و او را ایستاده و خندان دید: «سخت‌گیریت بی‌مورده. نباید وسط دعوای خانوادگی کسی بپری.»
رو به جمعیت کرد: «نیم دو جین از شما مدیون من و اون پسرید. ناراحتید که هویت واقعیش رو مخفی کردم؟» سری به تأسف تکان داد: «برای این بود که زنده بمونید و گرنه اون بی‌رحم‌تر از اونیه که بخواد برای بخششتون احساسی خرج کنه.»
مرداک انکار کرد: «این طور نیست ارباب داگس... همه می‌دونن در ازای مصونیت چیکار کردید.»

کالور با خشم ابرویی بالا انداخت: «من فقط توی آب‌های سندپراد مصونم رزگاد... بهم بگو تو چطور توی آب‌های لوراس و دلوارت مصونیت گرفتی؟! با فروش اطلاعات قاچاق لورگیچ¹؟»

با همه‌مهای که بین جمعیت افتاد، مرداک سری به نشانه تأیید کالور تکان داد. انتظار نداشت در این حد از او و کارهایش مطلع باشد. نسبت به مخفی کردن هویت شاهزاده مطرود، گناه او سنگین‌تر بود برای همین دستانش را بالا برد: «بذار بگیم که می‌تونم دینم رو ادا کنم.» رو به جمعیت کرد: «از فردا توی میدان بندر، دوئل برگزار می‌کنیم. هر کس بخواد می‌تونه مقابل شباهنگ بایسته!»

کالور با چشمانی متعجب و نگران به لیان نگاه کرد که هنوز روی زمین بود.

¹ Levergich

مرداک با دیدن حس تردید در صورت آنها با صدای رساتری گفت: «همه می‌تونن به نوبت مقابلش بایستن. هر کس بتونه بکشتش... یه کشتی از من هدیه می‌گیره!»

جمعیت به نظر راضی می‌رسید که کالور معترض شد: «فکر می‌کنی با این کار فراموش می‌کنیم چطور ما رو به لوراس و دلورات فروختی رزگاد؟ ما رو احمق می‌بینی؟» رو به مردم کرد: «چند وقته که هر کاری می‌کنید به در بسته می‌خورید. قاقاق توی سنتا داره آرزو می‌شه وقتی رزگاد و گروهش خیلی آزادانه هر چی بخوان جابه‌جا می‌کنن و می‌دزدن. کشتن شباهنگ من شما رو قانع می‌کنه؟»
-مگه تو این کار رو باهاشون نکردی ارباب داگس؟ تو هم با مخفی کردن کسی که به خویش تشنه‌ان بهشون پشت کردی. حداقل من گناهم رو می‌پذیرم و پی‌جبرانم!

کالور با حرف مرداک به سمتش بازگشت و بُرنده پاسخ داد: «کسی اینجا نیست که بگه شباهنگ بی‌دلیل با کسی دشمنی کرده مگر اینکه خائن باشه!» رو به همه بلند گفت: «آزادید که توی این دوئل شرکت کنید اما با گروهی که نماینده‌اش باشید دیگه هرگز معامله نمی‌کنم. چون کارتون رو خیانت به خودم در نظر می‌گیرم.»

-ارباب داگس چی تو رو به سمت محافظت از این جادوگر کشیده؟ به قدرتش طمع داری؟

سری به تأسف تکان داد: «دورهٔ این که با تکیه به قدرت شباهنگت آب‌ها رو فتح کنی گذشته. از امشب من صاحب این آب‌هام.»
-قبل از اینکه کسی از تب تشنج کنه، توهم می‌زنه!

پوزخندی زد: «صاحب این آب‌ها رو به زودی می‌بینی مرداک رزگاد...» خشمی صورتش را پوشاند که هیچ کس هرگز در صورتش ندیده بود. چنان خشمی که بترساندشان و مو را بر تنشان راست کند. با خشم بیشتری ادامه داد: «وقتی کشتی‌ها رو درهم شکستم و تو برای نجات از خشم سنتا بهم التماس کردی!»

با اتمام حرفش به سمت درب خروجی به راه افتاد در حالی که همه با ترس برایش راه را باز می‌کردند. کسی جرئت داشت وقتی گریه‌اش چنان خشمگین گام برمی‌داشت. با او یک چهارم جمعیت میخانه بیرون رفت. همه آنها افراد او نبودند اما کسانی بودند که حرف کالور برایشان حجت تام بود پس همراهیش کردند. مرداک به نیکلاس اشاره داد تا لیان را ببرد. در حین اینکه نیکلاس، شباهنگ را چون گونی لوبیا روی شانهاش انداخت تا بیرون ببرد، مرداک رو به همه اعلام کرد: «صبح فردا پیش از اینکه خورشید به بالاترین حدش برسه من و شباهنگ توی میدان بندریم تا حساب‌هایی رو تسویه کنیم که ناتمام بسته شدن. بعد از اون درباره کار هم توضیحاتی می‌دم. هنوز هم می‌تونیم به روزهای اوجمون برگردیم... بهتون قول می‌دم!»

مردی از بین جمعیت در حالی که به سمت درب می‌رفت بلند گفت: «همین که بتونم اون جادوگر لعنتی رو بکشم برام کافیه!»

همگام با مرد بقیه هم بیرون رفتند. هر کس باید امشب تصمیم سختی را می‌گرفت. شباهنگ را در کنار کالور بسیار دیده بودند. پسرک مغروری که با هوشش معجزه می‌کرد اما تیزی شمشیرش تیزتر از زبانش بود. چنان که کالور هم با او محتاطانه برخورد می‌کرد. اگر جادوی شاهزاده مطرود را کنار می‌گذاشتند جنگ با شباهنگ آسان نبود و هر که وارد این گود می‌شد می‌دانست که امکان عدم بازگشتش بسیار است!

دورویی، خیانت، دو روی یک سکه ان و

قسم می‌خورم هیچ کس بیشتر از من با این دو واژه

زندگی نکرده. با اینحال گاهی تجربیاتم بهم نشون می‌ده

مهم نیست چه چیزی تا به حال تجربه کرد

همیشه بدتری هم وجود داره...

من شاهزادهٔ دوم سندپرادم. کسی که

در دوران این سکه پردرد گرفتار شده.

روی موجود عظیم‌الجثهٔ غول‌مانندی نشسته بود که سر به تن نداشت. خون سیاهش روی زمین سرد و سنگی کوهستان می‌ریخت. قطراتی از آن هم روی صورت او بود و نشان می‌داد مهاجم این غول بوده است. دستی به نشانهٔ تفکر به چانه‌اش گرفت و بعد از لحظاتی به موجود سه چشم انسان‌نمایی نگریست که بی‌حوصله و خونسرد در مقابل او به انتظار فرمانش بود: «فلرک^۲... من هر کاری گفتمی کردم. وقتش نیست به دنیای روشنایی برم؟»

فلرک دو چشم خود را بست اما چشم سرخ روی پیشانی‌اش را باز گذاشت. به وضوح داشت مرد را تحمل می‌کرد. برای همین صدایش ارتعاش کمی داشت تا نشان دهد عصبی شده است: «ارباب... توافق کردید که پیش از رفتن به دنیای روشنایی برخی از مسئولیت‌ها تون توی دنیای تاریکی رو انجام بدید.»

-دادم فلرک. از من این مسئولیت‌پذیری بعید بود.

فلرک چشمانش را با هم گشود و با خشم کنترل شده‌ای پاسخ داد: «بعید بود. همه می‌تونن این رو تأیید کنن ارباب.» با دست به موجود کشته‌شدهٔ پر پشم اشاره کرد: «اما تنها کاری که در این مدت انجام دادید مبارزه با کسانی بود که به

² Felerk

جایگاهتون طمع داشتن.» دستش را انداخت و لبخندی زد: «در واقع تنها کاری که کردید مبارزه و سرگرمی بود ارباب.» لبخندش کشیده‌تر شد: «به نظر وقتشه به مسئولیت‌های اصلی هم بپردازید.»

-چرا باید برادرم تو رو به جونم بندازه؟

-چون می‌دونستن اگر به تنهایی دنیای تاریکی رو به شما بسپارن چیزی ارزش باقی نمی‌مونه که بخواید با شکستن مرز آزاد بشه.

هوراس نگاه متعجبی به اهریمن مقابلش کرد. سری به تأیید تکان داد و از روی موجود کشته شده برخاست: «باشه فلرک... بذار بگیم کارهای واجبی داریم.» نگاهی به اطرافش کرد. روی کوهپایه یکی از بلندترین رشته کوه‌ها نزدیک خانه‌اش ایستاده بود. خورشید در حال غروب بود و رمقی در نورش نمی‌دید. سرما به زیر پوستش دوید و باعث شد دستش را به دورش بگیرد: «سرد شده.»

فلرک جلو رفت و شنل سپیدی را با احترام به سمت او گرفت: «ارباب...» هوراس با تعجب شنل را از او گرفت: «برادرم خیلی با فکر بوده که تو رو وادار به همراهی کرده.»

-ایشون وادارم نکردن.

هوراس خنده‌ای کرد: «حالا هر چی...» شنل را روی شانه‌هایش انداخت: «به نظرت سندپراد هم سرد شده؟»

-دنیای روشنایی رو نمی‌شناسم ارباب.

هوراس لبخند گنگی زد: «به زودی فلرک... به زودی تو هم می‌شناسی!» به سمتی به راه افتاد: «ارباب روشنایی فرد مهربانیه. مطمئنم اجازه می‌ده تو هم همراه من دنیاش رو ببینی.»

فلرک به دنبال او رفت: «مشتاق دیدنشون هستم.»

-چرا؟

-از گفته‌هاتون پیداست فرد کاملی هستن.

-حرفت رو منظور دار برداشت کردم.

-کمک می‌کنه مسئولیت‌هاتون رو جدی بگیرید؟

-نه فقط دلخورم کرد.

-دلخوریتون هیچ نتیجه‌ای هم داره؟

-ممکنه به خوردنت فکر کنم؟

فلرک در جا ایستاد اما هوراس چند گام جلوتر وقتی متوجه عدم حرکتش شد

در جا ماند و به سمت او برگشت: «گفتم ارباب روشنایی مرد مهربانیه نه من.»

-ارباب...

-چیه فلرک؟

-ازتون انتظاری ندارم. هیچ... انتظاری!

به راهش ادامه داد در حالی که هوراس را پشت سر خود می‌گذاشت. فلرک تنها

کسی در دنیای تاریکی بود که جرئت داشت چنین به هوراس نزدیک شود و با او

اینگونه صحبت کند. او را به خاطر برادرش دوست می‌داشت.

مقابل او ایستاد که به صندلی بسته شده بود بی‌آنکه نیازی به آن باشد.

نمی‌دانست چه زمانی از هوش رفته اما حالا که بسته شده بود می‌فهمید توانسته

در دلشان رخنه کند. البته این گمان او بود. گراچ می‌دانست با قدرت برادرش چه

خواهد شد. آستن میزبان خوبی نبود و امکان داشت با همان مقدار هم دست به

کارهای خطرناکی بزند. برای همین خودش به صندلی درون سلولش به زنجیر

کشیده بودش تا اطمینان داشته باشد همه چیز طبق پیش‌بینی‌های برادرش پیش

می‌رود. همان طور که انتظار داشت آستن عرق سردی کرده بود و تنش می‌لرزید.

هوشیار بود اما نمی‌توانست حرفی بزند. نگاهش به اطراف نشان می‌داد در پی حل

مسائلیست که به بستنش انجامیده اما سردرگم‌تر از آن بود که چیزی دریابد.

حالا وقت ایفای نقش او بود. جلو رفت و مقابل سلولش ایستاد: «نجات دادنت

خیلی سخت بود.» با نگاه چشمان سرخ از حرارت آستن پوزخندی زد: «مدیونم

شدی رادور!» دستانش را در جیب لباسش کرد: «ارباب! انقدر از قدرتش استفاده

کرد که نزدیک بود به کشتنت بده. من نجات دادم چون برادرم تو رو لازم داره.»
خشم صورت آستن به او می‌فهماند باید واضح‌تر سخن بگوید: «با وجود اینکه
می‌دونه این قدرت بهت آسیب می‌زنه اما به راحتی ازش استفاده می‌کنه... فکر
می‌کنی دنبالت بیاد؟»

-باهاش چیکار... کردین؟

-ما؟

-فکر می‌کنی... اون کسیه که... همین طوری... از قدرتش... استفاده کنه؟

ابروهای گراچ درهم رفت: «تو احمقی... این رو زمان بهت ثابت می‌کنه!»
با رفتن او آستن سرش را پایین انداخت و در خود فرو رفت. درد در بدنش
می‌پیچید و مستأصلش می‌کرد. لباسش خیس از عرق بود و نمی‌دانست چه چیز
در بدنش او را بدحال کرده است. فرمانده‌اش هنوز در حال استفاده از قدرتش بود؟
چه بلایی سرش آورده بودند. اگر اتفاق ناگواری برایش می‌افتاد باید چه می‌کرد؟
دوباره او را در رنج انداخته بود. وقتی بغض گلویش را گرفت خودش هم بهت زده
شد. با پایین چکیدن اولین قطرات شوک سختی به او وارد شد.

نفسش داشت مقطع می‌شد و درد در سینه‌اش می‌پیچید. انقدر که از درد رو به
جلو خم شود و برای گرفتن مقداری هوا به التماس بیافتد. با این حال ذهنش جای
دیگری سیر می‌کرد. با اربابش چه کرده بودند که چنین محتاج استفاده از موهبتش
بود؟ نخستین چیزی که به خاطر شرایط به ذهنش رسید ویران کننده شد «همه/ش
تقصیر توئه!»

همین که چشمانش را گشود با صورت خندان مرداک مواجه شد که بر سر
میزی کوچک با یاران نزدیکش در حال گفت‌وگو بود. سعی کرد دردی که در چشم
چپ و تمام سرش می‌پیچید نادیده بگیرد اما سخت بود. همین باعث شد به بستن
چشمش رو بیاورد. ابروهای درهمش نشان می‌داد برای کنترل اوضاع به سختی
افتاده است. زمانی طول کشید تا بتواند به دردش خو کند. با این حال تحمل وزن

سرش کار دشواری بود. چنان دشوار که سر روی شانهاش افتاد تا از زیر سنگینیش
شانه خالی کند.

مرداک اتفاقی متوجه هوشیاری او شد و به سمت او چرخید: «شباهنگ... باید
بگی که بیدار شدی!»

لیان نگاهی عصبی به صدلی‌ای کرد که روی آن به بند کشیده شده بود: «انتظار
داری فرار کنم؟»

-دوئل فردا ممکنه مرددت کنه. فقط محکم کاری...-

-دهنت رو ببند.

سری به انکار تکان داد: «می‌تونی فردا باهام دوئل کنی تا ببینی چطور بی‌کلیک
و بدون قدرت سرت رو توی خاک فشار می‌دم تا دیگه جلوی من مغرورانه چرندیات
نگی!»

مرداک به افرادش که از پشت میز برخاسته بودند تا به سیاق خود به این حرف
واکنش نشان دهند اشاره داد تا بنشینند. درازا خودش با کوزه‌ای در دست از جا
برخاست: «من می‌دونم کی جلومه شباهنگ... برخلاف تو! برای همین به این وضع
افتادی.» با حرکتی دستش طناب‌ها به یکباره باز و لیان آزاد شد. پس از آن کوزه
را به سمت او گرفت: «برای فردا آماده هستی؟»

لیان به کوزه نگاه متأسفی کرد. هدر دادن این شراب گناه بزرگی بود! با این حال،
کوزه را با ضرب گرفت و آن را یک نفس نوشید. در بهت مرداک کوزه را به سمت
او گرفت: «این مال بچه‌هاست؟ از خودتون خجالت بکشید!»

مرداک کوزه را به سمت میز برد و به نیکلاس گفت: «نیکلاس... به شرکر بگو
بهترین و قدیمی‌ترین رو می‌خوام. درباره قیمتش چونه نزن. امشب شب
فوق‌العاده‌ایه که حیفه همین طوری بگذره.»

لیان به عمد او را تحریک کرده بود. دوست داشت قیافه‌اش را وقتی خودش و
یارانش در اتاق به اراجیف گفتن و یا گریه بیافتند آنها را ببیند. پیش‌بینیش دقیق
بود اما نه درباره مرداک. مرداک پا به پای او آمد. و وقتی تنها خودشان دو نفر باقی

ماندند آخرین جام را با هل دادنش روی میز به او تعارف کرد. لیان جام را برداشت و کمی از آن مزه کرد: «راستش رو بگو مرداک...»

مرداک متعجب از اینکه او را به نام خطاب کرده است لبخندی زد: «چی رو می‌خواهی بدونی ارباب روشنایی؟»

-چرا گیراون؟

-خودش خواست به من بپیونده.

-احتمال اینکه به قوی‌تر از تو بچسبه زیاده.

-می‌دونم.

-می‌دونی و گذاشتی کنارت بمونه؟ اون به پسر خودش هم رحم نکرده!

-تفرقه روی من جواب نمی‌ده. دنبالش نباش.

از ته مانده کوزه نوشید و لیان را ساکت کرد. کمی بعد خودش سر صحبت را باز نمود: «من واقعاً ازت خوشم میاد شباهنگ...» سری به تأیید تکان داد: «حتی اگر

ارباب روشنایی نبودی!» «شانه‌ای بالا انداخت: «تو عجایب زیادی رو ممکن کردی!» پوزخندی زد: «می‌گن متکی به قدرتی... حتی منم گفتم اما بهش معتقد نیستم.

سخت‌گیری تو رو درک می‌کنم. تو وسواس داری شباهنگ. کسی به وسواس تو نمی‌تونه هر چی داره به واسطه قدرت به دست آورده باشه. اما زیادی مغرور بودی.

برای همین در برابرم شکست خوردی.»

-کی گفته شکستم رو پذیرفتم؟

-اسم عقب‌نشینیت رو چی می‌ذاری؟

-گیربیچ^۳ هم قبل از هجوم به ساحل، دریا رو عقب می‌کشه مرداک رزگاد. من

طوفان نیستم. من خشم دریام... وقتی لازم باشه!

مرداک با نگاهی عجیب به او خیره ماند. لبخندی عجیب‌تر زد و گفت:

«منتظرم.»

پس از آن مرداک به میزش بازگشت و دوباره همه چیز از سر گرفته شد. وقتی همه برای خواب رفتند مرداک هم لیان را رها کرد. می دانست اهل فرار نیست. او را بسته بود چون نمی دانست به محض باز شدن چشمانش چه واکنشی نشان می دهد. انتظارش را داشت که بخواهد از قدرتش استفاده ای کند و سنگ دیگرش را هم هدر بدهد. نیمه شب اما برای سرکشی از تختش جدا شد و وقتی به از اتاقش بیرون آمد او را هنوز روی صندلی دید. یکی از پاهایش را بالا آورده و دست راستش را به آن تکیه داده بود. نگاهش چنان عمیق و جدی بود که لحظه ای برای جلو رفتن تردید کرد. با این حال خیلی زود به خود آمد و به سمت او رفت: «باید بخوابی شباهنگ برای فردا...»

-من به گیراون رحم نمی کنم و اینکه پسرش درگیر ماجرا بشه من رو اذیت می کنه.

چشمان خواب آلود مرداک با این حرف کاملاً باز و گرد شد. چه شجاعت و اعتماد به نفسی داشت شباهنگ که چنین می اندیشید! حتی معلوم نبود که فردا از پس حریفان بربیاد. می دانست که زخم های روی تنش جدی بودند. در این مدت کم خوابی و نخوردن غذا به اندازه کافی ضعیف و نحیفش کرده بود که بخواهد به مبارزه فردا بیشتر فکر کند اما حالا چه می شنید؟ داشت برایش رجز می خواند؟ نگاه لیان بالاتر آمد و به چشمان سیاه مرداک رسید: «من قلبی برای بخشیدن ندارم.»

مرداک با صورتی خوشحال، صندلی را از پشت میز برداشت و مقابل او گذاشت: «بههم بگو... چرا قبول کردی ارباب روشنایی باشی.»

-فکر می کنی نظرم رو پرسیدن؟

-اجباریه؟

-هیچ چیز توی دنیا رایگان نیست. این قانون کلی محسوب می شه.

مرداک شانه ای بالا انداخت: «ولی من قدرتم رو کاملاً رایگان به دست آوردم.»

-دزدیدی واژه مناسب تری نیست؟

-من اون‌ها پیدا کردم.

لیان با فشردن دندان‌هایش بهم تلاش کرد ناسزای رکیکی به صاحب سنگ‌ها ندهد. به دنیای روشنایی قسم هیچ دلیل منطقی‌ای نمی‌توانست باعث رها کرده چنین سنگ‌های پر قدرتی در دنیای او باشد.

-تو هم یکی از اون‌ها رو داری.

لیان نگاهش کرد و با اخمی جدی پاسخ داد: «که؟»

مرداک پوزخندی زد: «دنبالش نیستیم. می‌دونم به کی سپردیش و می‌دونم با بردن نامش چی می‌شه. یکی از سنگ‌هام رو همینطوری نابود کردی.» بعد از کمی

سکوت پرسید: «فردا بهشون رحم نکن. اینطوری بیشتر سرگرم می‌شم.»

-درجهٔ سرگرمی تو روی تیزی سلاح من تأثیری نداره.

-فردا بهتره داشته باشه.

-راستش رو بگو... تا کی می‌خوای اینطور نگه‌م داری؟

-شش ماه.

با دیدن بهت لیان شانه‌ای بالا انداخت: «این زمانیه که می‌تونم با اطمینان رها

کنم.»

-واقعاً روی صبر من حساب باز کردی حرومی!

مرداک بلند خندید: «البته که نه شباهنگ. من به حس تو دربارهٔ نجات سربازت

امیدوارم!»

-بهت گفتم من وقتش که برسه می‌تونم همه چیز رو...

-اون رو نمی‌تونم.

-چرا؟

-چون نباید اون مرد رو با خودت دشمن کنی.

-منظورت چیه؟

-تو می‌دونی اون مرد چه قدرتی داره.

لیان پایش را انداخت و از جا برخاست: «چطور می‌دونی؟!»

- دیدنش کافی بود. رشته باریکی بین قدرت تو و قدرت اون هس...
با دست لیان که بی محابا به سمت یقه اش آمد به یکباره تله پورت کرد و از آن
سر اتاق سر درآورد: «نمی خوام باهات درگیر بشم. نه الان!»
- چطور ممکنه تو دیده باشیش؟
- به قدرت من اعتماد کن شباهنگ. من اربابتم.
- ارباب؟

خنده ای کرد: «توی زندگی کوتاهم نیم دو جین آدم دیدم که علاقه زیادی داشتن
تا اربابم باشن. خنده داره... اون هم وقتی عنوان من ارباب روشناییه!»
- پس باید دلرحمی رو کنار می داشتی.
با ابروهای گره خورده لیان حرفش را تمام کرد: «قبل از اینکه گریبان تو بگیره
و به دست و پات بیپچه!» با لبخندی موقر توضیح داد: «قدرت تو وسوسه
کننده است. کسی نیست که نخواد این قدرت رو داشته باشه!»
- همه احمقن!

- وقتشه بچگی رو کنار بذاری و حقیقت دنیا رو همون طور که هست ببینی!
- من حقیقت دنیا رو خیلی خوب توی چشم های تو می بینم حرومی.
مرداک با خنده سری به تأسف تکان داد: «هنوز بچه ای و به اندازه ای دنیا دیده
نیستی که بدونی وقتی کسی این حرف رو بهت می زنه باهات دشمن نیست.» نفس
عمیقی کشید: «تو لایق این قدرت نبودی و نیستی ارباب روشنایی. جاه طلبی تو
با تولدت بیشتر شد. تو به این که از برادرت سهم بیشتری از قدرت گرفتی راضی
نشدی پس کشتن والدینت باعث شد این قدرت رو به دست بیاری.»
لیان پوزخندی زد اما سکوت کرد. از نگاه شرورش پیدا بود که به چه می اندیشد
اما او هرگز چیزی نبود که نشان می داد. هیچگاه به اینکه بشنود قاتل والدینش بوده
است، عادت نکرد. چیز تلخی در گلویش می پیچید اما به جای باز کردن دهانش
آن را محکم تر می بست.

از چیزی که بودم می‌ترسم. از چیزی که من رو به اون تبدیل کردی. مدت‌ها تلاش کردم تا تعادلی بین چیزی که باید باشم و چیزی که ازم ساخته بودی برقرار کنم اما الان احساس ضعف می‌کنم. بعد از سال‌ها احساس می‌کنم کنترلی روی احساساتم ندارم و اون‌ها بی‌اجازه من نشون داده می‌شن. آدریان من... ارباب روشنایی داره تبدیل به اهریمن بی‌قلب آوگلاز می‌شه!

بارها در برخورد با آدریان احساس می‌کرد گلویش از سکوت به سوزش افتاده است. گویی تکه زغال سرخی را بلعیده بود اما توان پایین دادنش را نداشت. سوزش گلویش به چشمانش می‌رسید اما عقب‌نشینی می‌کرد چرا که بر سر خود فریاد می‌کشید تا کودکانه رفتار نکند. مرداک او را کودک می‌دید اما او دیگر بچه‌ای نبود که والدینش دیده بودند. مرگ آنها لیان را از کودکی به پیری کشاند تا نشان دهد زمان، برای برخی سریع‌تر می‌گذرد!

ناخودآگاه لبخندش بو و نگاهش رنگ دیگری گرفت چنان که مرداک را متوجه تغییرات کرد: «گیراون درباره‌ات زیاد گفته.»

لیان لیان صاف و بی‌حالت بود: «کسی توی کودکی‌تون نمی‌مونه.»

-ولی اون رازهای زیادی ازت داشت که بعید می‌دونم...

-مرداک رزگاد... توی توافقمون گوش دادن به اراجیف هم بود؟ نمی‌دونستم

وراج بودن جز سرگرمی‌هاته!

مرداک لبخند پهنی زد از جا برخاست. در حالی که به سمت اتاقش می‌رفت

اعلام کرد: «استراحت کن. فردا روز سختی برای توئه!»

لیان می‌توانست فردا را پیش‌بینی کند اما خواب به چشمانش نیامد. او به کم خوابی نه، به بی‌خوابی عادت داشت. مأموریت‌ها خیلی از عادات را به او تحمیل کرده بود. با این حال این بی‌خوابی با روزهای دیگر تفاوت زیادی داشت. این سردرگمی و نگرانی دیوانه‌اش کرده بود. دلش از شدت نگرانی زیر و رو می‌شد و

چاره‌ای برای آن نمی‌یافت. او نمی‌دانست این احساس او نیست! موجود تسخیر کننده‌اش احاطه خوبی به افکار و قلبش پیدا کرده بود و از همین طریق او را تحت فشار قرار می‌داد بی‌آنکه ردی از خود به جا بگذارد. اگر لیان یک فرد معمولی بی‌قدرت بود احتمالاً تا زمان مرگش متوجه آن موجود نمی‌شد. کار آن موجود در استتار بی‌نظیر بود. آن موجود حتی می‌توانست از خاطر لیان ببرد که تن و ذهنش را اشغال کرده است!

لیان می‌دانست چه کسانی فردا مقابلش خواهند ایستاد. گروه‌های زیادی بودند که از مایلین گاردلین کینه به دل گرفته بودند و در پی جبران پا به میدان می‌گذاشتند با این همه، این همه که نشان از جمعیت زیادی بود، حتی او را هم شوکه کرد. به راستی چنین دشمن داشت؟ خیلی از این افراد در پی سخنرانی مرداک بر مبنای عدم استفاده او از قدرتش برای ماجراجویی و ثابت کردن خود پا به میدان می‌گذاشتند. کسانی که می‌خواستند نشان دهند، مایلین گاردلین بی‌قدرتش، یک پسر بچه بی‌عرضه گریبان است. آنها نمی‌دانستند شاهزاده مطرود پیش از آنکه به قدرتش بها دهد، به واسطه مهر شدن موهبتش به استفاده فیزیکی از تنش عادت کرده بود!

کالور در سوی دیگر میدان روی نرده‌ها نشسته بود. درست مقابل مرداک که در سوی دیگر روی تخت مجلی که معلوم نبود از کجا برپا شده است. در حالی که پای چپش روی پای راستش افتاده و ضرب داشت تا نشان دهد عصبی و نگران است. در دو طرف ملوانانش ایستاده بودند و آنها نیز حال خوشی نداشتند. می‌دانستند وقتی اربابشان چنین دلهره دارد آنها نیز باید احساس خطر کنند. با دفاع جانانه اربابشان از شباهنگی که در واقعیت شاهزاده مطرودی سندپراد بود، فهمیده بودند که ارزش شباهنگ برای ارباب داگس به نام و ننگش نیست!

وقتی لیان می‌خواست وارد میدان شود توسط مرداک مورد خطاب قرار گرفت:

«شاهزاده...»

لیان از روی نرده‌ها داخل پرید و به سمت او بازگشت اما جز سیاهی مقابلش هیچ ندید. دید چشمانش را گرفته بودند؟ صدای مرداک را شنید.

-بازی باید عادلانه باشه.

لیان سرش را پایین انداخت و هیچ نگفت. به خون والدینش قسم می خورد همه اینها را جبران کند. پوزخندی زد و بلند گفت: «بازی وقتی عادلانه می شه که به جای این بیچاره ها تو مقابلم باشی در حالی که بندی به پاهام نباشه حرومزاده!»

لبخند مرداک کشیده تر شد: «متأسفم شاهزاده... قبل از من خیلی ها می خوان با تو تسویه حساب کنن.»

-سلاحم رو بهم بده.

کالور به نیکلاس اشاره کرد تا دو خنجری را که با یک زنجیر به یکدیگر متصل شده و منصوب به شباهنگ بودند برای او ببرد. لیان بی حرف خنجرها را به لباسش بست و جلو رفت. در ده قدمی از نرده ها متوقف شد. افراد اشتیاق زیادی برای دیدن این مبارزه داشتند. نخستین کسی که وارد میدان شد مرد نه چندان قد بلندی بود که ریش های قرمزش عامل شناسایی اش محسوب می شد. ریش سرخ های فانتوک، خانواده لیرژی بودند. در حمله مایلین به آنجا دو برادرش به اعدام محکوم شدند. مردی که پا به میدان گذاشت، تلاش زیادی کرد تا آنها را نجات دهد اما مایلین گاردلین همان قدر که انتظار می رفت بی رحم بود!

همین که مقابل لیان ایستاد شمشیرهایش را کشید که مرداک دستش را به نشانه شروع مبارزه تکان داد. در یک آن مرد با چنان سرعتی از خاک کنده شد و با شمشیر به لیان حمله کرد که خاک فرصت پایین آمدن پیدا نکرد اما لیان اولین ضربه را دریافت نمود. چند ضربه بعدی را به دفاع گذراند که صدای مرد را شنید: «انتظار نداشته باش مثل اعدام برادرهام مرگ راحتی برات با...»

هنوز حرفش تمام نشده بود که مایلین پشت سرش خزید و با پیچاندن زنجیر دور گردنش در حالی که با پاها کمر مرد را گرفته بود، او را به خفگی رساند. تقلای مرد در نهایت او را به زمین انداخت که این فرصت را برای لیان فراهم کرد تا فشار بیشتری به گردنش بیاورد. یکی از پاهایش را بین دو کتف های مرد گذاشت و برگشت. به طوری که گویی جسم سنگینی را می کشد زنجیرها را روی شانه اش انداخت و رو به جلو کشید. خیلی طول نکشید تا مرد از حرکت بیافتد. لیان با مرگ مرد، پایش را برداشت و سپس زنجیر را از دور گردنش باز کرد.

سکوتی که حاکم شد نشان می‌داد هیچ کس انتظارش را نداشت چنین رقیبی به این سرعت از میدان به در شود. حالا برخی باید روی ورودشان به میدان فکر بیشتری می‌کردند. ماجراجویی چنان ارزشمند نبود که جانشان را ببازند.

وقتی مبارز دوم وارد میدان شد و اولین حرکتش را کرد. لیان زنجیرش را چرخشی داد. خطِ مرگی که روی گردن مرد افتاد باعث شد به سرعت از ترس عقب برود در حالی که دستانش را به گلویش گرفته بود. در حالی که عقب‌نشینی می‌کرد فریاد زد: «اون می‌بینه. اون حرومزاده می‌بینه!»

لیان از جانش گذشت و به زخمی سطحی قناعت کرد چون خطری از جانبش احساس نکرده بود. حرف مرد همه‌ها را به اوج برد. شرکت کنندگان معترض شده بودند و می‌خواستند لیان چشمانش را ببندد تا اطمینان داشته باشند. لیان می‌توانست از حجم این بی‌شرمی به خنده بیافتد. با وجود ادعای قدرتی که در رزم داشتند می‌خواستند رقیبشان چشمانش را به بهانه قدرت ببندد تا اطمینان بیابند می‌توانند به او پیروز شوند!

مرداک هم نمی‌توانست قانع‌شان کند که دید چشمان او را گرفته است پس به نیکلاس دستور داد چشمانش را با تکه پارچه‌ای ببندند.

با این حال نفر سوم مقابل کسی ایستاد که با وجود بسته بودن چشمانش با پارچه‌ای تیره، زنجیر را به گونه‌ای به دو طرفش تکان می‌داد که گویی هیچ نگرانی‌ای بابت برخورد خنجرها با تنش ندارد. گویی در حال بازی و خودنمایی با آنها بود تا نشان دهد این مبارزه برای او چون نمایشی بی‌هدف است. مرد با شمشیرش به او حمله‌ور شد اما پیش از اصابت حمله‌اش مورد هجوم خنجرهایی قرار گرفت که از هر طرف بر سرش فرود می‌آمدند و زخم‌های کوچکی به جا می‌گذاشتند. دقایقی نگذشته که لباس در تنش پاره‌پاره و خودش غرق خون شده بود. در میان فریادهای خشم مرد، آخرین ضربه را چنان جانانه بر تن او فرود آورد، که احشام مرد را بیرون ریخت. همین که مرد روی زمین افتاد چرخشی به زنجیرش داد و خنجرها را غلاف کرد.

چیزی که در میدان ایستاده بود، انسان به نظر نمی‌رسید. حتی قطره خونی روی تن و لباسش نبود و صورتش حس خاصی را نشان نمی‌داد. گویی مگسی را

کشته باشد. چشمانش بسته بود و نشان می‌داد برای کشتن به آنها نیاز ندارد. سرعتش شایعات را دوباره بر سر زبان‌ها انداخت «شاهزادهٔ مطرود یک اهریمن است!»

حالا عدهٔ بیشتری می‌خواستند انصراف دهند. فقط کینهٔ قدیمی و خشم می‌توانست آنها را بر سر حرف خود نگاه دارد. کالور می‌دید که چگونه جمعیت درخواست دهنده نصف می‌شود. شباهنگ بی‌چشمانش سه نفر را از میدان به در کرده بود تا نشان دهد کالور داگس به فرد بی‌مهارتی نباخته است. با وجود پیروزی، کالور هنوز هم نگران بود. می‌دانست مرداک به بازی عادلانه هیچ اعتقادی ندارد و همین عصبی می‌کرد. کاش می‌توانست ذهنش را بخواند اما همه چیز دربارهٔ این مرد به سد بزرگی برمی‌خورد که قدرتی شگرف باعثش بود.

نفر چهارم چنان هیکل‌مند و درشت بود که لیان در برابرش به راستی کودکی بیش دیده نمی‌شد. پیش از شروع مسابقه با دو شمشیر به او حمله‌ور شد. مرداک هم از این کار استقبال نمود چرا که با علاقه خود را روی صندلش جلو کشید تا مبارزه را بهتر ببیند. می‌دید که شباهنگ چطور زیر حملاتش فرو رفته است. جثهٔ بزرگ مرد به کمکش آمده بود تا بتواند شباهنگ را تحت فشار قرار دهد اما این وضع ثابت نبود. شباهنگ به یکباره با افزایش سرعت کار مرد را سخت کرد و دقیقه‌ای بعد این مرد بود که در پی فرار از حملات شباهنگ به نظر می‌رسید. زخم‌های کاری در تن مرد دیده نمی‌شد اما شباهنگ داشت تمام تلاشش را می‌کرد تا ضربه‌ای کاری‌تر وارد کند که مرد اولین و آخرین اشتباهش را مقابل او انجام داد. یکی از خنجرهایش را گرفت و شباهنگ را با تمام قدرت به سمت خود کشید تا فاصله را از بین ببرد. شباهنگ جلوی فشار وارده را نگرفت و در آغوشش فرو رفت. همین که مرد شمشیرش را روی گردن او گذاشت متوجهٔ سوزش سینه‌اش شد و لحظه‌ای بعد از عقب افتاد در حالی که خنجر شباهنگ هنوز درون سینه‌اش بود. لیان بی‌رحمانه خنجر را به واسطهٔ کشیدن زنجیرش از تن مرد بیرون کشید و با چرخشی می‌خواست غلاف کند که حمله‌ای از پشت سرش را احساس کرد. به

موقع سرش را دزدید. برش هوا نشان می‌داد چه شمشیر بلندی از بیخ گوشش گذشته است. خنجرش را آماده باش نگاه داشت که دومین ضربه را سریع‌تر دریافت نمود. با خنجرهایش سد راهش شد تا شکمش را ندرد اما چنان قدرتمند بود که او را روی زمین انداخت. همین که سر بلند کرد شمشیری از بالا روی تنش فرود می‌آمد. غلتي زد و خنجرش را به سمت پای مرد فرستاد. با جاخالی مرد فرصت بلند شدن پیدا کرد اما زمانش اندک بود. شمشیری که از زیر بینیش گذشت نشان داد با شمشیرزن ماهری روبه‌روست. این سبک قدرتمند و سرعتی را می‌شناخت. تلاشش را کرد تا با خنجر بین خودش و مرد فاصله بیاندازد اما کار دشواری بود. خنجرش از چپ به راست کشیده شد تا مرد را گامی به عقب بیاندازد اما زنجیر و خنجر دور شمشیر مرد گره خورد و زور او برای جلو کشیدن مرد کفایت نمی‌کرد. مرد هم می‌دانست در صورت کشیدن شباهنگ با مقاومت روبه‌رو خواهد شد پس با گذاشتن پایش بر روی شمشیر کار او را سخت‌تر کرد. لیان می‌دید که نگه داشتن خنجر به ضرر اوست پس آن را رها کرد و درازا خودش عقب انداخت تا فاصله‌اش را با مرد حفظ کند. حالا بی‌سلاح بود!

مرد با دیدن او که از زمین برمی‌خاست با خنده بلند گفت: «می‌تونی قبل از مرگت مرثیه بخونی شازده!»

لیان خنده کوتاهی کرد: «برای تو؟ نه کاولتی^۴. انقدر که فکر می‌کنی دشمن مهمی نیستی!»

-بدون سلاح خوب رجز می‌خونی. بخاطر ترسه؟

-باید از تعریف خوشم بیاد؟

با حمله خشمگین مرد به سمتش لبخندی زد و زمزمه کرد: «بذار مبارزه رو عادلانه کنیم...» همین که مرد به یک متریش رسید تنها با یک چرخش و باز کردن دستش، مشتی خاک را در صورت مرد پاشید و خودش از ضربه جاخالی داد. زمانی که کاولتی خنجرهایش را ربوده بود، خود را روی زمین انداخت در حالی که دیگران

⁴ Kawelty

این کار را از فشار کاولتی برداشت می‌کردند. دستانش را پر خاک کرد و منتظر زمان مناسب ماند. کاولتی اگر باهوش‌تر بود دلیل ایستادنش را می‌فهمید.

با فریاد مرد و تلاش برای باز کردن چشمانش فرصت رفتن به سمت خنجرش را یافت. وقتی مرد بالاخره دید چشمانش را یافت شباهنگ را رخ به رخ خود دید. بی‌اراده قدمی به عقب برداشت اما دیر بود. خنجر گلویش را برید بی‌آنکه تردیدی داشته باشد. مرد که روی زمین افتاد، لیان خنجرهایش را غلاف کرد و راست ایستاد. سکوت حاکم عمیق‌تر از گذشته بود. شکست این اهریمن ممکن بود که بخواهند وارد میدان شوند؟ با کشته شدن کاولتی باز هم درخواست‌کنندگان مبارزه نصف شدند. کسی که توانسته بود بی‌یک زخم او را از میدان به در کند انسان نبود. انسان در برابر اهریمن هیچ شانس نداشت پس انصراف را عاقلانه دیدند.

با این حال، هنوز کسانی بودند که ترجیح می‌دادند پس از سرگرمی پا به میدان بگذارند. عده‌ای از یاران مرداک و چنان نیرومند بودند که به بازوان او شهرت داشتند. مبارزه با آنها می‌توانست مرداک را سر حال بیاورد اما نمی‌خواست این مبارزه را به سادگی به اتمام برساند. بنابراین راه حلی همه‌پسند داد و نتیجه‌اش را دید. به آنها پیشنهاد داد تا گروه‌ها کوچکی تشکیل دهند و با هم به او حمله کنند. این پیشنهاد دوباره برخی را به گود مبارزه کشاند. این وضعیت می‌توانست آخرین جرعه صبر شباهنگ را سر بکشد. وقتی پنج نفر همزمان داخل میدان شدند مرداک با اشتیاق برایشان کف زد و در حالی که می‌خندید بلند گفت: «هر کس بتونه زخمیش کنه جایزه‌اش پیش من محفوظه!»

لیان نفسش را پر صدا بیرون داد. در حالی که پنج نفر در برابرش گارد می‌گرفتند بلند گفت: «کالور...» کالور با شنیدن نامش راست نشست که لیان ادامه داد: «سندپراد لعنت کنه!»

همین که پنج نفر حملاتشان را شروع کردند تمرکزش را روی جا خالی دادن از حملاتشان گذاشت. مهارتی چندانی نداشتند که نگرانشان باشد اما تعدادشان داشت در دسر می‌شد که حین جالی از شمشیر یکی دوباره بلند گفت: «کالور...»

می‌دونی چی می‌تونه بعد از این ماجرا...» از شمشیر دیگر با چرخشی دور ماند: «نجات بده؟» با غلتی روی زمین از حمله دو نفره مقابلش دور ماند: «هیچی!» سر پا ایستاد و نفسش را بیرون داد: «من قلبی برای بخشیدن ندارم!»

کالور ابرویی بالا انداخت و در حالی که داشت با دلهره به فرارهای بی‌نظیرش می‌نگریست بی‌آنکه به روی خود بیاورد با خنده گفت: «منصف باش شاهزاده... من راه رستگاری رو نشونت دادم. پیشنهاد خودت بود که وانمود کنی به من پشت کردی!»

-کالور...

با پشت دست به صورت یکی از حمله‌کنندگان کوبید که به وضوح از نفس افتاده بود. سپس با دزدیدن سرش مشتی روانه شکم مهاجم دوم کرد. برای سومین نفر پایش را بالا آورد و به شمشیرش کوبید. همین که مرد افتاد دستانش را به خنجرهایش برد که هر پنج نفر خود را عقب کشیدند. می‌دانستند دست به سلاح شدنش احتیاط بیشتری می‌طلبد. لیان با آرامش خنجرهایش را بیرون کشید و در دستش تاب داد. چنان که گویی با آنها مشغول بازی ست. همین که دامنه حرکتیش را بیشتر کرد مهاجمان بیشتر خود را عقب کشیدند. لیان با بی‌حوصلگی گفت: «راه رستگاری رو...»

صدایش به قهقرا رفت و به گوش بقیه نرسید چون وارد حمله‌ای مستقیم شده بود. اما کالور آن را شنید و چنان مبهوت شد که دست راستش روی دهانش خزید. به راستی چنین بد دهن شده بود؟

وقتی لیان با غلاف خنجرهایش، روی آخرین نفر پا گذاشت و اطمینان یافت نتواند از جایش بلند شود، صدای تشویق مرداک را شنید.

-شباهنگ مهارتت بهتر از اینه وقت تلف کنیم.

با اشاره او گروه بعدی وارد میدان شدند در حالی که افرادی به سرعت افراد قبل را از میدان بیرون می‌بردند. لیان سرش را عقب برد تا لحظاتی خستگی در کند که حرکت تیزی را از پهلو به سمت خود احساس کرد. سریع بود و خود را عقب کشید

اما کسی پشت سرش در انتظار او بود. ناچار شد روی زمین شیرجه‌ای بزند و از ضربه دور بماند. هنوز از زمین جدا نشده بود که شمشیری عمود روی او پایین آمد. با غلٹی از آن جاخالی داد که شمشیر دیگری او را هدف گرفت. چنان سریع و نیرومند بودند که او حتی فرصت نکرده بود خنجرهایش را بیرون بکشد. همین که شمشیر یکی از آن‌ها به صورتش رسید و زخمی سطحی روی گونه‌اش نزدیکی گوشش بجا گذاشت صدای تشویق‌ها به هوا رفت. گر چه زخمی و این به ضررش تمام شد اما حالا می‌توانست در این فاصله مطمئن خنجرهایش را بکشد، در حالی که هر سه نفر چون گرگی گرسنه به دور می‌چرخیدند، لیان بلند گفت: «کالور... باهات عهد بستم هرگز چیزی رو نشون ندم که نشون تو دادم. گمانم وقتشه بهش پشت پا بزنم.»

با شنیدن این حرف کالور دستانش را به نرده تکیه داد: «مبارزه زیبایی نمی‌شه.» شانهای بالا انداخت: «ولی بذار بقیه هم ببینن زنده‌ترین چهره زیباترین شاهزاده هشت کشور چه شکلیه!»

شنیدن این لقب خون لیان را به جوش آورد. قسم می‌خورد تلافی همه اینها را به موقع در بیاورد. با حرکت مهاجمان تبدیل به قاتلی شد که برادرش از او ساخته بود. زمان اندکی می‌خواست تا انگشتان مهاجمان یکی یکی قطع شود. حرکتش چنان سریع بود گویی به راستی می‌دید! در نهایت هیچ یک نمی‌توانستند با انگشتان باقی مانده چیزی را در دست بگیرند پس تسلیم شدند اما لیان آنجا متوقف نمی‌شد. با حمله به یکی از آنها و درآوردن یکی از چشمانش دو نفر دیگر را فراری داد اما خنجر او سریع‌تر بود. همین که خنجر به پشت یکی اصابت کرد خودش به دنبال دیگری افتاد. برای کشیدن خنجر از آن فاصله قدرت کافی را داشت. درست در مقابل نرده‌های میدان مقابل کالور به او رسید. با گرفتن موهایش او را از عقب کشید. مرد که هفت انگشت دست خود را از دست داده بود جز تقلا و التماس نمی‌توانست کاری انجام دهد. همین که خنجر لیان روی قلبش قرار گرفت، نفس با صدایش برید. لیان به سرعت خنجر را میان سینه‌اش جا داد و پس از آن به

گونه‌ای آن را بیرون کشید که خورش بیرون بریزد. خونی که به صورت کالور پاشید نشان می‌داد تا چه حد خشن عمل کرده است. همین که مرد روی زمین افتاد لیان کمی رو به کالور خم شد و با خشم زمزمه کرد: «هریمن بی‌قلب آو گلار... لقبم اینه کالور داگس... هر کس فراموش کنه تو نباید این رو یادت بره!»

کالور اما به خوبی به خاطر داشت.

@BSHpublication

**من ضعیفم؟ من تو و دنیای روشنایی رو شرمسار کردم آدریان؟
چطور انقدر احساس ضعف می‌کنم؟ تا به حال توی تمام عمرم
انقدر احساس کوچکی نداشتم جز وقتی که از نجات والدینمون
عاجز موندم. آدریس، اینکه دارم ناامید می‌شم چقدرش آوره؟
من ارباب روشنایی‌ام. من مایلین گاردلین شاهزاده مطرود
سندپرادم. من... شباهنگم ولی... چیزی که الان هستم به
هیچ کدوم از این‌ها شباهت نداره برادر. از چیزی که بهش
تبدیل شدم نفرت دارم... انقدر که تحمل خودم سخت شده.**

با خوشحالی زودتر از همه به داخل کشتی پرید اما همین که سرش را بلند کرد، نگاهش از خون زیر پایش بالاتر رفت و به پسر بچه خون‌آلودی رسید که نزدیک دماغه کشتی با دو خنجرى که با زنجیر بهم متصل شده بودند، رو به دریا ایستاده بود و گویی نفس تازه می‌کرد. صحنه مقابلش چنان دهشتناک بود که بلند دستور داد: «همه توی کشتی بمونن. هیچ کس حق نداره وارد این کشتی بشه!»

با صدایش پسر بچه به سمتش برگشت. نگاهش خالی از احساس بود و همین خشم را به صورت کالور می‌کشاند. کشتی بزرگی که روی آن ایستاده بود و کشتی خودش در مقابل آن قایقی کوچک دیده می‌شد، اکنون به او تعلق داشت اما این چیزی نبود که کالور را خوشحال کند. نه حالا که او را چنین می‌دید. به سمت او رفت و احترامش را با صدای خسته‌ای دریافت کرد: «ارباب... دستورتون...» در میان حرفش، سیلی محکمی دریافت کرد. چنان محکم که برای نیافتادن نیاز به استفاده از نیروی بیشتری شد. سرش را با بهت بالا آورد و به کالور داد که با خشمگین‌ترین صورتی که تا به حال از او دیده بالای سرش ایستاده بود.

صدای کالور به خاطر گوش‌های تیز ملوانان‌هایش بالا نرفت: «دستور؟ دستور من قتل عام بود؟»

-راه دیگه‌ای بلد نبودم ارباب که خواسته‌تون رو انجام بدم.

این حرف چنان صورت کالور را درهم ریخت که پسرک احتمال داد از همان جا داخل آب بیاندازدش بلکه خشمش فرو کش کند اما کالور تنها برگشت و صورتش را از او گرفت. این را از خشم برداشت کرد اما کالور در لحظه فرو ریختن احساساتش بود. آن انسان‌های لعنت شده با ارباب روشنایی چه کرده بودند؟ دستان مشت شده‌اش به نظر پسرک صحنه می‌گذاشت اما کالور داشت خودخوری می‌کرد! حرف پسرک را دوباره مرور کرد و دوباره آتش گرفت. این بار نتوانست جلوی طغیان احساساتش را بگیرد پس با خشم به سمت او برگشت: «اون‌ها بهت یاد دادن بکشی تو هم اطاعت کردی؟ فکر می‌کنی کشتن یک نفر ساده‌است؟»

-هدف وسیله رو توجیه نمی‌کنه ارباب.

کالور با این پاسخ چنان خشمگین شد که اگر خودش را کنترل نمی‌کرد سیلی دیگری نثارش می‌کرد! صورت سرخ از خشمش نشان می‌داد چطور خویشتن‌داری می‌کند. چطور باید به او نشان می‌داد یک ارباب روشنایی باید با قلبش پیش برود؟ پسر مقابلش قلبی در سینه داشت که مخفیش کرده بود. چنان مخفی که گویی چیزی در وجودش به نام قلب ندارد. این را از رفتارش می‌فهمید.

راه زیادی برای او داشت اما در اولین قدم باید او را از چنین رفتار خشن و تندی برحذر می‌داشت. پس نفس عمیق پر صدایی و کشید: «تو آدم‌کش نیستی شباهنگ...»

-من هر چیزی هستم که ارباب ازم بخواد.

کالور سرش را کمی کج کرد و چشمانش را بست. نیش‌خندش نشان می‌داد صبرش دوباره دارد لبریز می‌شود. برای همین سریع‌تر کلماتش را ادا کرد: «تو شباهنگ منی و شباهنگ من باید ظریف‌تر و زیباتر مبارزه کنه. من نمی‌خوام مبارزه کنی می‌خوام با سلاحی که بهت دادم نمایش اجرا کنی شباهنگ. تمیز و زیبا. برای

همین باهام عهد ببند که چیزی رو که امروز نشونم داد... نشون کس دیگه‌ای نمی‌دی!»

-می‌خواید چیکار کنم ارباب؛ توی مبارزه حرکات نمایشی وارد کنم؟
کالور جلو رفت و دستان پسرک را در دست گرفت: «می‌خوام خونی روی این دست‌ها ریخته نشه شباهنگ!»

-تمیز نگه داشتن دست‌هام چیزی که هستم رو تغییر نمی‌ده ارباب.

-تو چیزی هستی که اربابت بگه... خودت این رو گفتی!

دستانش را رها کرد و راست ایستاد: «و من می‌گم باید شباهنگ من باشی!»
سری به انکار تکان داد: «برام مهم نیست قبلاً چی بودی... الان باید طوری باشی که من می‌گم و من...» با دست به عرشه کشتی اشاره کرد که هر کس غلتان در خون خود گوشه‌ای افتاده بود: «نمی‌خوام چنین چیزی رو دوباره ببینم!» رو به او خم شد: «باید باهام عهد ببندی.»

-من به حرفم هم عمل می‌کنم ارباب.

کالور سری به تأیید تکان داد: «اینطوره اما من این عهد رو لازم دارم!» دستش را به سمت او دراز کرد: «پس باهام عهد ببند شباهنگ!»
پسرک دست راستش را روی دست او گذاشت: «بله ارباب.»

-بله چی؟

-با شما عهد می‌بندم.

-که؟

-دیگه چنین صحنه‌ای رو نشون هیچ کس ندم. که ظریف و زیبا مبارزه کنم.
کالور دستش را کشید: «خوبه!» به سمت عرشه برگشت و با سردرگمی پرسید:
«حالا اینجا رو چطور تمیز کنم؟» رو به پسرک کرد: «تا فردا غروب تمیزش کن.
فردا با افرادم میام اینجا و عرشه باید برق بزنه.»
-جنگ و تمیزکاری با هم بی‌رحمانه‌است.
-شرایط ایجاب می‌کنه به فکر وجهه تو باشم.

-وجهه من سنگینه ارباب.

-چاره‌ای نیست. وجهه تو به وجهه من وصله. طبیعیه که مسئولیت کمی روی شانه‌ها نباشه.

-نباید این مسئولیت رو تقسیم می‌کردیم ارباب؟

کالور ابرویی بالا انداخت: «من پدرت نیستم شباهنگ...»

سر پسرک پایین افتاد: «تمیزش می‌کنم.»

-خوبه.

پس از آن به سمت کشتی خود را رفت و به آنها توضیح داد که کشتی را چنان گند گرفته است که خودش هم به سختی در آنجا مانده بود. گفت که شباهنگ را به تمیز کردن کشتی گمارده و چون تنبیهش نموده نباید کسی دخالتی کند. آنها هم مشتاق دخالت در کار شباهنگ نبودند. هنوز از این پسر می‌ترسیدند پس بهترین راه را عمل به دستور ارباب سنتا دانستند.

پس از آن کالور تلاش زیادی کرد تا او را به آنچه باید نزدیک کند. مغرور و سرد بود آنقدر که با ملوانان هم کاسه نمی‌شد. ترس از او در کنار این غرور عجیب باعث شده بود از او فاصله بگیرند و کالور تمام مدت داشت به تمام معنا جان می‌کند تا به او بفهماند ارتباط لازمه زندگی‌ست! علاوه بر او باید به ملوانان نشان می‌داد با یک اهریمن روبه‌رو نیستند و باید ارتباط بهتری با او داشته باشند. سپردن کارهایی گروهی که شباهنگ هم جزئی از آن بود باعث شد کم و بیش با اخلاقی آشنا شوند. تلاش شبانه‌روزی کالور به ثمر نشست و اکنون کسی نبود که نخواهد با شباهنگ هم‌پیمان شود. حتی حالا که هویتش فاش شده، نظر ملوانان کالور یک چیز بود «او شباهنگ کالور داگس است و مابقی عناوین اهمیتی ندارد!».

کالور نمی‌خواست بیش از این بماند. فرو ریختن چیزی که سال‌ها برایش تلاش کرده بود، دیدنی نبود. برای همین از نرده‌ها پایین پرید و بی‌حرف از آنجا رفت. دلش کمی نوشیدنی می‌خواست. دلش برای طعم نوشیدنی‌های آن زن تنگ شده بود. انسانی که باعث شد بعد از سال‌های درازی که تنها نگهبان آب ساکنی بیش

نبود به فکر بیافتد که چگونه صحبت کند. دربارهٔ شباهنگ فکر و دلهره را با هم داشت اما سیرا متفاوت بود. دیدنش آرامشی داشت که روزهای آرام سنتا به خود ندیده بود و او هم تجربه‌ای در آن نداشت.

با رفتن کالور تمام ملوانانش از آنجا فاصله گرفتند و فضا را برای دیگران باز کردند که مبارزات را بهتر ببینند. اما این کار به نفعشان نبود. چیزی که دیدند چنان ترسناک بود که هیچ کس دیگر از دیدن مبارزات لذت نمی‌برد. اهریمن سرخ شده از خونی که در میان میدان، بین اجساد ایستاده بود، حتی نفس نفس نمی‌زد در حالی که شنیده بودند از قبل زخمی ست!

بعد از سه مبارزه، دیگر هیچ کس دلش نمی‌خواست وارد میدان شود. هیچ کس جرئت نمی‌کرد دیگری را ترسو خطاب کند چون پشتهٔ کشته‌گان نشان می‌داد ترس می‌توانست نجات‌بخش باشد. این درست زمانی بود که مرداک باید ورق را برمی‌گرداند. او به افراد منتخبش دستور داد وارد میدان شوند. هشت نفر بودند و هر یک اسلحهٔ تخصصی خود را داشت. برخی چند اسلحه حمل می‌کردند که نشان می‌داد مهارت بالایی دارند.

استراتژی اصلیشان حملهٔ هماهنگ و تکمیل‌کننده بود. هیچ فضای بازی را در اختیار لیان قرار نمی‌دادند و همین باعث شده بود اندکی پس از شروع مبارزه شاهد زخم‌های سطحی روی تنش باشند. همه می‌دیدند که شباهنگ چطور برای گرفتن نفسی به تقلا افتاده است اما این گمان اشتباه بود. لیان دست به کاری نزد نه چون فضای در دسترسی نداشت؛ بلکه می‌خواست به نوع حرکاتشان عادت کند و آن را بشناسد. مبارزه با ملوانان دیگر کار دشواری نبود. در گذشته با آنها هم رزم و یا دشمن بود. می‌توانست بی‌هیچ نگرانی و دقتی پیروز میدان شود اما این افراد سطح متفاوت‌تری داشتند. به راحتی می‌توانست به نامش قسم بخورد که اصلاً ملوان نیستند. شاید ظاهرشان را حفظ کرده بودند اما این مهارت برای یک دزد دریایی بیش از اندازه خوب بود. درباره‌اشان شنیده بود. گروه‌های کوچکی که برای قتل‌های مهمی استخدام می‌شدند. ژنرال گش‌ها!

کسانی که پول سنگین، کالا و یا قطعه زمین بزرگی می گرفتند تا کار یک نظامی را تمام کنند. اهدافشان چنان کارگشته بودند که یک نفر به تنهایی نمی توانست ضامن پیروزی باشد؛ پس گروهی به هدف حمله می کردند و کارش را می ساختند. برای فهمیدن سبک کارشان ناچار شد طعم سلاحشان را بچشد. سلاحشان را سمی کرده بودند اما با تشکر از سیرا به هیچ سمی واکنش درستی نشان نمی داد. بدنش سم را هم بی استفاده کرده بود اما کمی کرختی را احساس می کرد. آن را به حساب سم گذاشت و جری تر شد تا سریع تر این مبارزه را به اتمام برساند. در حالی بدنش تنها خسته شده بود و او نمی فهمید!

می خواست دامنه حرکتیش را افزایش دهد پس سرعت خود را بالاتر برد. زخم های سطحیش بیشتر شد اما حالا می توانست فضای خود را داشته باشد. مبارزه را به کناره کشاند تا اطمینان داشته باشد از پشت مورد حمله قرار نمی گیرد و سپس آنچه بود به نمایش گذاشت تا جمعیت بار دیگر مبهوت مبارزه ای شود که گویی انسانی در شکل گیری آن دخیل نبوده است. با سرعتی غیرقابل باور چنان وحشیانه حمله می کرد که مردم تنها پرش خون را می دیدند و صدای فریاد را می شنیدند. بعد از ساعتی در میدان روی آخرین نفر نشست و با خنجر آشیل پاهایش را برید. تنها کسی که زنده گذاشته، آن مرد بود. بی آنکه از روی او برخیزد با نفسی که به سختی بالا می آمد به او دستور داد: «داستان امروز رو... به همه بگو... می خوام بدونن... اهریمن بی قلب... فقط یک... لقب نیست!» کمی رو به او خم شد: «منم!» با اتمام حرفش از جا برخاست در حالی که دستش را به چشم بندش می برد. چشمانش را گشود اما هنوز تاریکی در مقابلش بود برای همین رو به سمتی که گمان می کرد مرداک نشسته است، بلند گفت: «سرگرم شدی؟» با خشم به سمت مردم دور میدان برگشت: «همه اتون!» از دردی که در سینه اش پیچید چشمانش را بهم فشرد و مقطع دستور داد: «اگر اینطوره... گمشید... قبل از اینکه... سرگرمی من بشید...»

فرار ملوانان، مبارزان و تماشاچیان نشان می‌داد نفوذ شباهنگ با همین مبارزه بالاتر رفته است. مبارزه‌اش چنان مرداک را سر شوق آورد که دلش می‌خواست خودش هم دست به شمشیر ببرد اما در انتها شباهنگ چنان در میدان ایستاده بود که خود را خوش‌شانس می‌دانست بر احساساتش غلبه کرده است. حد این اهریمن را نمی‌دانست و به اشتباه افتاده بود. او را به جنگ با یکی از معروف‌ترین گروه قاتلان وادار نمود تا شاهد شکست نصفه نیمه‌اش باشد چون او اجازه کشتنش را به احدی نمی‌داد اما کسی که در مقابلش دید می‌توانست به آن گروه درس بدهد. چه انتظار دیگری از قاتل روز طلایی داشت؟ این پسر برای قدرتی بیشتر روی جسد والدین خود پا گذاشته بود!

لبخند پهنی روی صورتش نشست تا نشان دهد به راستی سرگرم شده است. با این حال وقتی او را دید که تلوتلو می‌خورد و گام منظمی ندارد متعجب حالش را بررسی کرد. نخست گمان می‌کرد بخاطر سمی است که قاتلان به کار برده بودند اما حال او به زخم‌هایش و حتی سم ارتباطی نداشت. موجود تسخیر کننده‌اش داشت او را می‌بلعید. سنگینی نفس‌هایش چنان شدید شد که تن از همراهیش سر باز زد. وقتی در نهایت به زانو درآمد و روی زمین افتاد، از جا برخاست تا دخالت کند. او هنوز باید شباهنگ را زنده نگاه می‌داشت!

کادمن کلاه شنلش را جلوتر کشید: «حس می‌کنم اگر گرگ بودم کمتر توی چشم می‌ومدم.»

دراک نگاهی به او کرد: «این لعنتی‌ها زیادی حواس...»
با مردی که مقابلش ایستاد حرفش را خورد و قصد کرد مرد را دور بزند که مرد دوباره مقابلش ایستاد.
-باید با من بیاید.

دراک ابرویی بالا انداخت در حالی که کادمن نامحسوس دستش را به شمشیرش برده بود. اینجا فانتوک بود و باید انتظار هر چیزی را می‌داشتند اما مرد خیالشان را راحت کرد: «ارباب کالور منتظر شما هستن.»

دراک به سمت کادمن برگشت: «راست می‌گن چشم‌های سنتاست سالوا...» رو به مرد کرد: «راهنماییمون کن.»

مرد که جلو افتاد آنها هم به دنبالش به راه افتادند. رسیدن به مهمان‌خانه بزرگی که محل استراحت افراد کالور بود مرد کنار رفت و به انتهای‌ترین میز اشاره نمود. هر ملوان در حال گفت‌وگو، نوشیدن و یا خوردن دیده می‌شد اما موضوع بحث همه آنها مشترک بود. غوغایی که امروز در میدان فانتوک به پا شده بود و آنها شاهدش بودند. آنها درباره مبارزات شگفت‌آوری صحبت می‌کردند که کادمن را کنجکاو کرده بود اما وقت پاسخ‌گویی به آن را نداشت. با رسیدن به کالور، هر دو احترام کوتاهی گذاشتند. دلیلش را نمی‌دانستند که چرا به عنوان یک سرباز درجه‌دار ارتشی باید به ارباب دزدان سنتا احترام بگذارند که از قضا یک نگهبان اهریمنی بود!

کالور اما در میان احترامشان درخواست کرد: «بشینید... وقت تعارفات معمول رو نداریم.» هنوز روی صندلی‌های خود ننشسته بودند که کالور گفت: «اربابتون اسیر مرداک رزگاد شده. اون مرد الان ارباب دزدان سنتاست.»

هر دو در حالت نیم‌نشسته خشک ماندند. کالور با جمله بعدی دوباره آنها را سرپا کرد: «ظاهراً گروگانی داره که ساکت مونده. مرداک آستن رو گروگان گرفته. چیز زیادی نگفت. چند لحظه‌ای که فرصت کرد تا باهام حرف بزنه فقط دو جمله گفت. تسخیر شدم. آستن گروگانه!»

چهره هر دو سرباز نشان می‌داد تا چه حد ترسیده‌اند. نگاه سردرگمشان به یکدیگر طبیعی بود. کالور که می‌دانست به چه فکر می‌کنند با افسوس گفت: «نگران اربابتون...»

کادمن بی‌حواس در میان حرف او پرید: «دراک حاضر شرط ببندم من رو مجبور می‌کنه تکه‌تکه‌اش کنم!»

کالور با شنیدن این حرف سری به انکار تکان داد: «بعیده! مرداک شکار خود اربا...»

اینبار دراک بی توجه بین حرفش پرید و جواب کادمن را داد: «اون به کشتنش راضی نمی‌شه کادمن وقتی می‌تونه از لحظه لحظه درد کشیدنش لذت ببره! سندپراد لعنتش کنن... بهش هشدار دادم که کاری نکنه!»

کالور سردرگم پرسید: «دارید درباره کی حرف می‌زنید؟»

دراک و کادمن با هم پاسخ داد: «آستن!»

کالور با ابروهایی برافراشته پرسید: «شما الان نگران هم‌گروهیتون هستید نه اربابتون؟»

دراک با تعجب پرسید: «چرا باید نگران اربابم باشم؟ اگر اسیر شده در حال وانمود کردن به اونه.»

کالور با سردرگمی پرسید: «شنیدید چی گفتم؟»

کادمن سری به تأیید تکان داد: «البته. گفتید آستن کار خودش رو با اسیر شدن ساخته و گند زده به نقشه اربابمون!»

کالور دستی به پیشانی‌ش کشید: «به حرفم خوب گوش کنید. موقعیت حساسیه. اربابتون واقعاً در خطر. من هم نمی‌تونم بهش کمک کنم. قدرت کافی رو ندارم. مرداک اون رو تحت فشار گذاشته. موجودی که تسخیرش کرده واقعاً قدرتمنده یا به قدرت اربابتون تکیه کرده.»

دراک با اخمی جدی گفت: «منظورتون از تسخیر چیه؟»

-یه اهریمن بدنش رو تحت اختیار گرفته.

بی توجه به صورت وارفته هر دو توضیح داد: «و انقدری قدرتمند بوده و یا شده که اربابتون نتونسته هنوز بیرونش کنه. این وسط جان سربازش رو هم باید در نظر بگیره که البته نمی‌دونم به تسخیرش ربط داره یا نه. توی مبارزه امروز فرصت نشد که ازش بیرسم.»

کادمن روی صندلی نشست: «مبارزه امروز؟»

کالور توضیح داد: «مرداک هویتش رو لو داد. حالا همه می‌دونن اون شاهزاده مطروده.»

اینجا دراک هم روی صندلی نشست. چهره نگران هر دو نشان می‌داد بالاخره عمق فاجعه را دریافته‌اند. بنابراین کالور ادامه داد: «خیلی‌ها دل خوشی از شاهزاده ندارن پس مرداک یه مسابقه گذاشت که بهش حمله کنن.» با نیم‌خیز شدن دراک از خشم دستش را به ساعد او گرفت: «از خجالت همه‌اشون دراومد.»

دراک دوباره روی صندلیش بازگشت اما با یادآوری مرداک دوباره برخاست که کالور هشدار داد: «اگر می‌شد راحت از پشش براومد اربابتون پیشتاز بود... و حتی من!»

دراک دوباره روی صندلیش بازگشت. حق با کالور بود. کالور که ناراحتیشان را دید اعلام کرد: «فعلا کاری از دست ما برنمیاد. من و افرادم مثل روغن روی سطح آبیم. نمی‌تونم سایه به سایه‌اش برم. اما شما دو تا فرق دارید. حدس می‌زنم مقصد بعدی مرداک بندر روشنی کول⁵ باشه. به اونجا برید و خودتون رو نشون اربابتون بدید. اون نشانه‌هایی براتون می‌ذاره که دنبال کنید.» رو به کادمن کرد: «تو یه گرگی... بوی اربابت رو از چند صد متری حس می‌کنی. دنبال نشانه‌هاش باش!» رو به دراک کرد: «چشم از اربابت برندار ازدهای دژاس. جان اربابت به چشم‌های تو بسته‌است. همین دیروز بیهوش به کشتی بردنش. به یکی از دوستانم می‌گم که شما رو تا اونجا برسونه.» از داخل جیبش قطب‌نمای نقره‌فام زیبایی بیرون کشید و به او داد: «با این می‌تونن سوار کشتی‌هایی بشی که باهات دشمن نمی‌شن.» دست به سینه شد: «راه بیافتید!» دید که دراک و کادمن با هم از جا پریدند. وقتشان تنگ بود.

⁵ Ronshycool

از چیزهای که بودم می‌ترسم. از چیزهایی که من رو به اون تبدیل کردی. مدت‌ها تلاش کردم تا تعادلی بین چیزهایی که باید باشم و چیزهایی که ازم ساخته بودی برقرار کنم اما الان احساس ضعف می‌کنم. بعد از سال‌ها احساس می‌کنم کنترلی روی احساساتم ندارم و اون‌ها بی‌اجازه من نشون داده می‌شن. آدریان من... ارباب روشنایی داره تبدیل به اهریمن بی‌قلب آوگلاز می‌شه!

سعی کرد به دراک برسد اما چنان گام‌های تند و تیزی داشت که گویی پرواز می‌کرد. ناچار شد از قدرت عضلاتش کمک بگیرد و راهش را سد کند: «به سندپراد مرد. حداقل بگو...»

با دستی که به یکباره به یقه‌اش گرفته شد و او را جلو کشید با شوک بی‌حرکت ماند. صدای خشمگین دراک با چشمان سرخی که مردمکی عمودی آن را از حالت انسانی خارج می‌کرد، کادمن را به اطمینان رساند راه فراری ندارد پس دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد.

- نمی‌بخشیدمت...

صورت به صورت او شد: «اگر به خاطر شناختت به اربابم صدمه وارد می‌شد!» - متأسفم که هنوز ضعیفم. اینکه هنوز نمی‌تونم هاله‌ام رو مخفی کنم. حق با تونه ولی منم اندازه تو اربابم رو دوست دارم دراک. الان هم می‌خوام کاری رو که بهم محول کرده انجام بدم.

دراک او را با ضرب رها کرد: «باید سریع‌تر برگردیم.»

- من پای دویدن خوبی دارم.

دراک ابرویی بالا انداخت: «از ارتفاع می‌ترسی؟»

- ارتفاع؟ معلومه که می‌ترسم. جای پای یه گرگ همیشه باید سفت باشه...

ساعتی بعد در حالی با تمام توانش از ترس نعره می کشید که دراک تلاش کرده بود سرعت چندانی نداشته باشد و اوج چندانی هم نگیرد! پنجه‌های تیزش را به پوستش فرو کرده و خوش شانس بود که دراک در حالت یک اژدها پوست سختی داشت و گرنه از همان بالا به پایین پرتش می کرد. در میان فریادهایش گاهی شکایت هم می کرد که در تمام آنها به التماس می رسید اما صبر دراک را با این حرف تمام کرد: «به سندپراد تو نگفتی انقدر اوج می گیری... مردم از کوچکی دیده نمی شن اژدهای لعنتی... می خوام برگردم روی زمین!»

-آروم بگیر قبل از اینکه پرتت کنم پایین!

صدای بم و بی حوصله اش باعث قطع دم و بازدم کادمن شد. گرگ بیچاره در خود جمع شد و هیچ نگفت. تهدید دراک به خوبی نتیجه داده بود. کادمن تا خود پایتخت سکوت کرد. وقتی دراک شب هنگام در دشت سکلاو فرود آمد، کادمن حتی با ایستادن روی زمین هنوز احساس ترس می کرد. آنقدر که پاهایش بلرزد و چند قدم اولش را به سختی بردارد. دو بار هم نزدیک بود روی زمین بیافتد. دراک دست به سینه راه رفتن احقنانه اش را می نگریست و تلاش می کرد خشمش از مرداک را بر این گرگ بیچاره خالی نکند برای همین قدم هایش را تند کرد و اطلاع داد: «نزدیک تر از این نمی تونستم بشم. باید بقیه راه رو پیاده بریم.»

کادمن با بهت در جا ایستاد و با صدایی گرفت به خاطر فریادهایش پرسید: «از این موضوع ناراحتی؟»

-ما باید یک روز توی راه باشیم و از کارمون عقب بیافتیم چون یه اژدها نباید روی آسمون آوگلار دیده بشه. اونم یه اژدهای سیاه لعنتی!

کادمن خنده مقطعی کرد که در نهایت به قهقهه رسید اما خشمی که در آن دویده بود نشان می داد قصدی برای شاد بودن ندارد. دستش صورتش را می پوشاند و نشان می داد به راستی عصبانی شده است. جلو رفت و در مقابل دراک ایستاد:

«عقب بیافتیم؟ تو داشتی من رو می کشتی مردا!»

-اگر ارباب رو ببینیم بهش می گم که من جای اون تنبیهت کردم.

کادمن به یکباره خود را عقب کشید. با سبک و سنگین کرد ماجرا اوضاع را تغییر یافته دید. لبخندی از سر اضطراب زد: «حالا که نَردم...» سری به تأیید تکان داد: «اگر ارباب بخواد تبیهم کنه بعید می‌دونم به یه پرواز مطمئن توسط تو ختم بشه...» لبخندش کشیده‌تر شد: «هوم... تنبیه خوبی بود... متشکرم دراک.» با چهره‌ای ترسیده به راه افتاد تا دراک هم به مسیر ادامه دهد.

بی استراحت زیادی تا خود پایتخت دویدند. تمرین‌هایشان به کار آمده بود. برای ورود به قصر باید حکمی از فرمانده و یا سرگروهشان می‌داشتند اما وقت چنین چیزی نبود پس هر دو شبانه به قصر خزیدند. کادمن مأمور شد تا سربازان را با شمایل گرگیش سرگرم و قشقرق بزرگی به پا کند که در آن توجه‌ها از دراک برداشته شود که در حال ورود غیرقانونی به عمارت مرکزی بود.

نقشه کادمن بی‌نقص پیش رفت. سربازان با فریاد یک سرباز پاسبان در دل ماجرا کشیده شدند. در آن میان دراک هم با تمام چیزهایی که از فرمانده‌اش آموخته بود تا خود اتاق شاه پیش رفت. ناچار شد برای ورود به سربازان حمله‌ور شد. چنان سریع و بی‌صدا این کار را کرد که شاه متوجه هیچ کدام از درگیری‌ها نشد. وقتی در زد و اجازه ورود گرفت کمی مردد بود. چند ماه از آخرین دیدارشان گذشته بود و او هنوز برای دیدار بعد آمادگی نداشت. با یادآوری حال اربابش ابروهایش را در هم کشید و نفسش را پر صدا بیرون داد. درب را باز کرد و وارد شد. شاه را در کنار پنجره روی صندلی پشت میز کوچکی دید که تمامش را دفاتر متعددی پر می‌کرد. ماه بالا آمده و از سرخی به رنگ ماسه‌های السراء متمایل می‌شد. شاه با دیدن او بی‌اختیار لبخندی زد اما همین که موقعیت را دوباره مرور کرد از جا برخاست در حالی که صورتش به وضوح درهم می‌رفت. دراک جلو رفت تا چند قدمی بیشتر با او فاصله نداشته باشد. احترامی گذاشت و خشک گفت: «به خاطر این حضور سرزده من رو ببخشید عالیجناب. چاره و زمانم اندک بود.»

-مایلین کجاست؟

جنوبی‌ترین بندر سندپراد در شرق این کشور: Elasers⁶

-هروانتی... تا شب گذشته اونجا بودن.

-شنیدم که از کالور جدا شده.

-بله.

-حالش چطوره؟

-ازم خواستن بهتون درخواستی بدم.

-چه درخواستی؟

-به آدری بگو سننا رو شخم بزنه... مصونیت بی مصونیت!

چشمان آدریان درشت و گرد شد. بعد از لحظاتی به خود آمد و به سمت در
دوید. همین که درب را گشود با سربازان محافظش روبه‌رو شد که بیهوش روی
زمین افتاده بودند. ضرورت این کار را درک می‌کرد پس بی‌توجه آنها با استفاده از
قدرتش فرمان داد: «بنجامین... به اتاقم بیا.» به سمت دراک برگشت: «حالش
چطوره؟»

-باید برگردم عالیجناب. لطفاً...

همین که آدریان سینه به سینه او ایستاد بی‌اراده نگاهش را از زمین گرفت و
به مرد نگرانی داد که اضطراب از صورت مستأصلش می‌بارید. تشنه یک کلام بود و
او نمی‌دانست باید چه بگوید اما آدریان برداشت دیگری کرده بود، برای همین با
لحن آرام و متأسفی گفت: «می‌دونم چه حسی داری از اینکه مقابلم بایستی.
می‌دونم ازم متنفری چون...» سکوت تلخ نشان می‌داد هنوز نتوانسته حقیقت را
هضم کند. با این حال خود را قوی نشان داد: «من کسی که دوست داشتنی ازت
گرفتم... و بدتر از اون یه بی‌گناه رو مقصر جلوه دادم تا فرار کنم... اما اربابت باید از
این کینه دور بمونه.» کمی به سمت دراک خم شد: «حال برادرم چطوره؟»

دراک نگاهش را از او گرفت: «اوضاع خوبی نداشتن... انقدر که جای نگرانی باشه
اما...» سرش را بالا گرفت و مطمئن گفت: «اولویت ما دستور ایشونه. پس لطفاً
فرمان رو صادر کنید. گروه باد با کمک ارتش آبی می‌تونه به این موضوع رسیدگی
ک...»

با حس شمشیری که از ناکجا به سمتش می‌آمد بی‌اختیار از قدرتش استفاده کرد و شمشیر را با دست سخت شده‌اش گرفت. چشمان سرخ درخشانش نشان می‌داد مهاجم نباید انتظار رقیبی انسانی داشته باشد. دراک با دیدن بنجامین دستش را انداخت و رو به او احترام گذاشت.

آدریان به سرزنش رو به او گفت: «معلوم هست چیکار می‌کنی بنجامین؟»
بنجامین به سرعت در برابر او زانو زد: «من رو ببخشید عالیجناب. محافظان بیهوش بودن. با باز بودن در حدس زدم حمله‌ای صورت گرفته و شما نیاز به کمک...»

- برای دستوری خبرت کردم.

- در این زمان از شب...»

- هیچ اتلاف وقتی رو نمی‌پذیرم. نامه‌ای به ارتش آبی بنویس. به اون‌ها دستور بده هر چقدر نیرو و بودجه لازمه در اختیار گروه باد قرار بدن.
- شاهنشاه...»

- ازت نظر نمی‌خوام بنجامین. دستور رو اجرا کن.

- عالیجناب ما چند ماه پیش با یک شورش درگیر بودیم. اعتماد دوباره به فرمانده لیان ممکنه برای...»

بنجامین با حس هاله‌ی خشمگین آدریان به سرعت سرش را پایین انداخت:
«اطاعت می‌شه.» همین که از جا برخاست دوباره روی او احترام گذاشت اما پیش از بیرون رفتن از اتاق نگاه آخری به مردی کرد که جلوی شمشیرش را با یک دست گرفته بود اما خبری از صدمه و زخمی نبود. در آن تاریکی به خوبی نتوانست صورتش را ببیند اما می‌توانست از چشمان سرخ و هاله‌اش بفهمد با یک اژدهای عصبانی طرف شده است. خصوصاً وقتی درباره‌ی لیان به آدریان هشدار داده بود. آن اژدها که بود؟

آدریان با رفتن او رو به دراک کرد: «هماهنگی‌های لازم انجام می‌شه. ساعت دیگه می‌تونی حکم رو از بنجامین تحویل بگیری.» به سمت میزش رفت و برگه‌ای

را روی آن گذاشت: «حکمی بهت می‌دم که به گروه باد اجازه آتش به اختیار می‌ده. می‌دونم تئودور اونجاست. رهبری این کار رو به عهده اون می‌ذارم اما می‌خوام بهم گزارش مستقیم بدید.» در حال نوشتن اخمی کرد: «لطفاً این کار رو برام کن.» مومی را روی قاشق مخصوص گذاشت و با استفاده از قدرتش آتش در دستش درست کرد. موم به سرعت ذوب شد. همین که موم را روی حکم ریخت انگشترش را به آن چسباند تا رد آن روی موم بماند. موم سرخ ردی از یک گرگ را روی نامه گذاشت. آدریان حکم را لوله کرد و به سمت او گرفت: «اگر خبری از مایلین شنیدی... من رو با خبر کن چیکا...»

دراک جلو رفت و حکم را گرفت: «بله عالیجناب.» می‌خواست برود اما همین که دو قدم رفت در جا ایستاد و به سمت او برگشت: «از شما کینه‌ای به دل ندارم عالیجناب. حقیقت ماجرا اینه که همه اینها به خاطر اشتباه هدریک بود. اگر اجازه می‌داد حداقل یکبار پسرش رو ببینم این اتفاق شاید رخ نمی‌داد. بنابراین هر چه زودتر این موضوع رو برای خودتون حل کنید، زودتر می‌تونید در کنار اربابم قرار بگیرید.» دوباره احترام گذاشت تا بیرون برود. او دستان لرزان آدریان را ندید که چطور صورتش را می‌پوشاند تا از شرم اشک‌هایش راحت شود. این موضوع را حل کند؟ کشتن والدینش را چطور می‌توانست حل کند؟ تقاضای پس داده مایلین را چه؟ دستش را محکم‌تر روی چشمانش فشرد. دلش برای مایلین تنگ شده بود. دستانش را با یادآوری حرف دراک کشید. با نگرانی به بیرون از پنجره چشم دوخت. او اهل انتظار نبود. برای همین از جا برخاست و به سمت در رفت. باید وارد عمل می‌شد.

در تمام طول عمر در جنگ‌های نابرابری بودم که برای فرمانده
کم سنی چون من بیش از اندازه ظالمانه بود اما با تکیه بر
قدرتی که از کشتن والدینم به ارث برده بودم و با شهامتی که
از محافظت برادرم بر منی‌خاست در برابر هر ضربه‌ای سینه سپر
کردم و ترس خود را پشت درب‌های قلبم پنهان ساختم تا کشور را
برای پادشاه و مردم امن نگاه دارم؛ وقتی حتی نام نیکی در
پس فداکاری‌های من نیامد.
من مایلین گاردلین... شاهزاده مطرود سندپراد هستم.

غرور، مردان زیادی را به دور میدان کشانده بود اما برای رساندنشان به داخل
میدان نیروی قوی و مستحکمی نبود. اهریمن وسط میدان اجازه نمی‌داد کسی دم
از غرور بزند وقتی او را در مقابل خود داشت. کاری را کرد که از او انتظار می‌رفت
چرا که باز هم عهدش با کالور را شکسته بود. چنان خون‌آلود بود که گویی در وان
خون استحمام کرده است. خسته به نظر نمی‌رسید اما نفس‌هایش چیز دیگری
می‌گفت. کسی نمی‌دانست به چنین مبارزاتی تن داده تا کار را سریع‌تر تمام کند.
نباید می‌فهمیدند برای نفس کشیدن هم به بدنش التماس می‌کند. پنجمین مرد
کشته شده در میدان بقیه را فراری داد. دیگر هیچ کس دلش نمی‌خواست با اهریمن
بی‌قلب آوگلار مبارزه کند.

لیوان آب را به لب‌های خون‌آلود آستن رساند و با سرزنش گفت: «چطور می‌تونه
سربازش رو اینطوری دور بندازه؟ حتی من هم اهمیت زیادی به افرادم می‌دم!
البته...» تلاش کرد با بالا گرفتن سر آستن به فرو دادن آب کمک کند: «اون اهریمن
بی‌قلب سندپراده...» پوزخندی زد و لیوان را کنار کشید: «سندپراد؟ حاضرم شرط

ببندم توی کل هشت کشور کسی به حرومزادگی اون پیدا نکنی رادور.» کمی عقب رفت و مقابل آستن نشست که از زندان بیرون آمده و اکنون در اتاقی محبوس شده که گراچ برایش تدراک دیده بود. به روز نخستی که دیده بودش شباهت اندکی داشت. بخشی از موهایش سپید شده بود که نشان دهد چه درد و فشاری را تاکنون تحمل کرده است. چهار ماه طول کشید تا بخشی از قدرت برادرش را دریافت کند. مرداک بعضی شب‌ها به جزیره می‌آمد تا قدرتش را بی‌آنکه خود آستن بفهمد به او منتقل کند. برای این کار نیاز بود تنها سطح تماس اندکی می‌داشتند. لمس یک انگشت مرداک بر روی پیشانی آستن برای انتقال قدرت کافی بود. مرداک به عمد پیشانی‌اش را انتخاب کرده بود تا قدرت زودتر به مغزش دسترسی داشته باشد. او می‌دانست این مرد اکنون توان مقابله کردن با این قدرت را ندارد و دیر یا زود تن به آن می‌دهد تا از درد نجات یابد.

آن شب هم مرداک برای انتقال قدرت‌های پایانی به جزیره آمد، بی‌آنکه نیازمند کشتی‌اش باشد. برخلاف او به راحتی تله‌پورت می‌کرد چون قدرت کافی را داشت. حتی حالا که بخش زیادی از قدرت خود را به آستن بخشیده بود! هرگز نتوانست با قدرتی که در دست داشت کار خارق‌العاده‌ای کند اما مرداک متفاوت از او به نظر می‌رسید. گویی قدرت در دست او شکل و ماهیتی دیگر می‌یافت. اگر این قدرت چنین ماهیت ترسناکی نداشت شاید از او می‌خواست این قدرت را به او ببخشد. اما او دیده بود برادرش و اکنون این مرد چه شب‌هایی را پشت سر گذاشته‌اند تا این قدرت را به جان بخرند. البته وضع برادرش بهتر بود. به خاطر داشت که برادرش تنها سه هفته در رختخواب شکنجه شده بود تا به این قدرت عادت کند اما این مرد متفاوت بود. مرداک قدرتش را ذره ذره به خوردش داد. می‌گفت بدنش دوام چندانی نخواهد داشت اگر این کار را به یکباره انجام دهد. وقتی این مرد را در حال التماس دید، وقتی دستانش از شدت درد سنگ‌های سلولش را چنگ می‌زد و صدای ناله‌هایش در کل زندان می‌پیچید، از داشتن چنین قدرتی ترسیده بود.

چند روزی می‌شد که این مرد هوشیاری مغزی خود را از دست داده بود و او نمی‌دانست باید چه کاری انجام دهد. قدرتی که برادرش به این مرد داده بود داشت چون انگلی بی‌رحم بدنش را از کار می‌انداخت. دیگر حتی صدایش به سختی برای ناله‌ای بلند می‌شد. به نقطه‌ای مقابلش خیره بود و حرکت نمی‌کرد. هیچ زخمی جز آنهایی که ناخن‌هایش باعثشان شده بود، روی تنش نداشت. وزن زیادی از دست داده بود و خونریزی مداوم بینی او را رنگ پریده نشان می‌داد. مرداک به او گفته بود زنده نگاهش دارد اما نگفته بود این کار را چگونه انجام دهد!

به او دستور داده که ذهنش را برای پذیرش حقیقتی که مرداک می‌گفت آماده کند. او هم تمام مدت تلاش را کرد تا به او نشان دهد کسی که ارباب خود می‌دانست آن چنان هم که فکر می‌کرد او را مهم نمی‌شمارد. او را رها کرده و در پس زندگی خود است. او آزادانه از موهبتش استفاده می‌کرد و باعث زجر کشیدنش می‌شد. به او نزدیک شد و خود را چون دوستی نگران نشان داد. می‌دانست این مرد باورش نخواهد کرد اما تلاشش را کرده بود. حالا که چاره‌ای جز او نداشت می‌توانست به نتیجه امیدوار باشد. دیگر مخالفتی با او نمی‌کرد و حرف‌هایش را می‌شنید. گرچه واکنشی نشان نمی‌داد اما گراچ می‌دانست شک در جانش دویده است. می‌دانست وقت خالی خود را تنها به نگاه کردن به دیوار مقابلش نمی‌گذارند و اکنون در حال اندیشیدن به آنچه رخ داده است. حوادث را در کنار هم می‌گذارد و به حرف‌های او می‌رسد. گمان می‌برد این چنین باشد تا اینکه سر مرد به کُندی به سمت او برگشت. دوباره بینیش خونریزی داشت و که او را وادار نمود دستمالی را به سمت او بگیرد اما مرد تنها لبخند کم‌جانی زد و به سختی زمزمه کرد: «من لایقش... نبودم.» دستی که دستمال را با آن می‌فشرد در هوا خشک شده بود. می‌توانست در این نقطه از زندگی هنوز به اربابش پایبند باشد؟ گذشته‌شان را از ذهن این مرد خوانده بود. دین سنگینی به ارباب خود داشت. آنقدر که به او به خاطر چنین تعهدی و به شباهنگ برای آنکه نخواهد به دنبال چنین سربازی بیابد، حق می‌داد. می‌دید که

کار دیگری از دست او ساخته نیست پس دستش را کنار کشید و برخاست. ماندنش سودمند نبود.

ارتش آبی خیلی زود منطقه به منطقه وارد جنگ شد. دشمنان بازه گسترده‌ای داشتند. از دزدان آبی تا مزدوران قاتل که بندرگاه‌ها را برای لانه‌گزینی انتخاب می‌کردند. گروه تقسیم شده بود تا هر کس بخشی از کار را با همراهی ارتش آبی دنبال کند. سالوادور و کادمن در بنادر، دراک و آیدن روی آب‌های سنتا، و الری با کمک تئودور شهرهای نزدیک بنادر را می‌گشتند. شهر به شهر پیش رفتند و هر کس مقاومت کرد با تمام قدرت کنار زدند. دراک و آیدن گزارش داده بودند که یکی از کشتی‌های مرداک را گرفته‌اند اما پیش از آنکه بازجویی و تفتیش ملوانان صورت بگیرد همه به طرز مرموزی کشته شده‌اند. نخست گمان می‌رفت به واسطه خوردن سم خودکشی کرده باشند اما هیچ سمی در خون آنها یافت نشد. دراک حدس می‌زد این کار مرداک باشد. مدتی بود که کسی خبری از کالور داگس نداشت. کشتی‌هایش را کسی ندیده بود. می‌گفتند با افشای هویت حقیقی شباهنگ به گوشه‌ای خزیده است تا زنده بماند اما گروه می‌دانست این حرف احمقانه است. اگر مصونیت کالور داگس را کنار می‌گذاشتند او هنوز نگهبان سنتا بود!

سالوادور و کادمن تمام مخفی‌گاه‌های بندری را زیر پا گذاشتند و هر آن کس را که ارتباط اندکی با دزدان آبی داشت دستگیر نمودند. بازجویی از آنها را ارتش آبی عهده‌دار شد. تئودور به گروه اطمینان داده بود در گرفتن اطلاعات کوتاهی نمی‌کنند و قابل اطمینان هستند. فرمانده‌اشان مردی به نام ونسی کالچر بود. مرد تند خویی که با یک نگاه می‌توانست کسی را ببلعد. زخم‌های عمیقی روی صورتش به یادگار داشت که کادمن را به این فکر می‌انداخت پیش از این‌ها با گرگینه‌ای جنگیده است.

مدتی از شروع حمله گذشته بود. روزهای سختی که گروه در نگرانی کار لازم را انجام می‌داد تا به نتیجه مهمی برسد اما تاکنون هیچ چیز بدبخوری پیدا نکرده

بودند و همین سرد و ناامیدشان کرده بود. می‌ترسیدند در انتهای تمام این جنگ‌های چریکی کوتاه بُرد، هیچ نباشد! هنوز مکان‌های زیادی وجود داشت که باید به آنها سرکشی می‌کردند. پس هنوز باید امیدی برایشان می‌ماند که از فرمانده یا آستن خبری پیدا کنند و حتی مرداک و افرادش را دستگیر نمایند.

خبر حملهٔ ارتش آبی به تمام مخفی‌گاه‌ها و بنادر، موجب ناامنی سنتا برای اهالی بی‌قانون بود. خبر، خیلی زود به گوش مرداک رسیده بود و او اکنون می‌دانست وقتش به اتمام رسیده است. دیگر نمی‌توانست منتظر بماند پس چون همیشه روی زندگی خود خطر کرد و شباهنگ را به عرشه فراخواند. روز سردی بود. چنان که شباهنگ از حضور تمام افراد به روی عرشه شوکه شد. آسمان چنان گرفته بود که بعید نمی‌دانست تا ساعتی دیگر برف سطح سنتا را بپوشاند. لباس مناسبی به تن نداشت برای همین خیلی زود سرما به زیر پوستش دوید. مرداک نزدیک دماغه ایستاده بود و افرادش در طرف دیگری کشتی به انتظار بودند. انتظاری که شباهنگ درک نمی‌کرد اما اهمیتی هم به آن نمی‌داد.

بادی نمی‌وزید و سنتا آرام بود. بوی برف همین حالا هم به مشامش می‌رسید. وقتی مقابل مرداک ایستاد اولین دانهٔ برف روی بینیش نشست و باعث شد پیش از آنکه دلیل حضورش را بی‌رسد، نگاهی به آسمان بیاندازد. او گمان می‌کرد یا به راستی غمگین بود؟ برف با سرعت اندک و دانه‌های کوچک شروع شده بود که بعید می‌دانست به همین منوال به بارش خود ادامه دهد.

-می‌خوام ازت تشکر کنم شباهنگ...

با شنیدن صدای مرداک نگاهش را از آسمان گرفت و به او داد. لباس فاخری پوشیده بود که شنل آبی رنگ مخملینی شانه‌ها و سرش را می‌پوشاند. در برابر او چون یک شاهزاده لباس پوشیده بود و می‌خواست فخر فروشی کند. نقشه‌هایش به ثمر نشست بود و همین شادی را در تنش به جریان می‌انداخت. آنقدر که گونه‌هایش گل انداخته و لبانش به لبخند فاتحانه‌ای باز شده بود.

- تو توی این مدت سرگرمی خیلی خوبی برام بودی. وقتش رسیده به قولم عمل کنم.

جلو رفت و مقابل او ایستاد در حالی که دست چپش را بالا می‌برد. لیان بدون اینکه باز گردد با شنیدن صدای بیرون آمدن تیغ‌ها از قبضه شمشیر خواست دست به خنجرهایش ببرد که جای آنها را روی کمری لباسش خالی دید. همین که خنجر عریان مرداک به سمت سینه‌اش کشیده شد برای گرفتن فضایی مطمئن دفاعی، قدمی به عقب برداشت اما همان‌جا متوقف شد. شمشیری که تنش را از پشت دریده، جلوی هر اقدامی را از سوی او را گرفته بود. چشمان مبهوتش خیلی زود از تیغه شمشیری که از شکمش بیرون زده بود به خون روی عرشه کشیده شد که برف سنگین شده روی آن می‌نشست و رقیقش می‌کرد. از شدت درد و سوزشی که داشت دستش را به تیغه گرفت تا آن را از بدن خود بیرون بکشد اما پیش از آنکه تلاشی کند تیغه از عقب کشیده شد و جان را از پاهایش برد. همین که با زانو روی چوب‌های سرد عرشه فرود آمد مرداک با لبخندی کشیده از او پرسید: «شاهزاده... فکر می‌کنی من ظالم‌تر بودم یا پدرت؟» بی‌توجه به خونریزی شدیدی که لیان داشت کمی فکر کرد و سپس گفت: «هنوز هم فکر می‌کنم من ظالم نبودم. تو هیچ وقت نخواستی همراهیم کنی وگرنه من رو مرد دلنشینی می‌دیدي. من به خاطر کشتن پدرت مدیونت بودم اون رقیب سرسختی برام محسوب می‌شد. برای همین اجازه دادم سربازت زنده بمونه اما هرگز اجازه نمی‌دم بار گذشته رو توی قلبش نگه داره. به زبان ساده‌تر... اون الان یکی از افراد منه. یک مهره مهم و کلیدی... انقدر که بخوام تو رو دور بندازم!»

لیان با فشردن زخمش سعی داشت جلوی خونریزی را بگیرد اما فایده‌ای نداشت. امیدی هم برایش نمانده بود که به این کار اتمام ورزد. پس کاری را کرد که همیشه در درماندگی می‌کرد... جنگ! دستش را به سرعت به یکی از پاهای مردی گرفت که پشت سرش ایستاده و زخمی شدنش را مدیون او بود. با فشاری رو به جلو، او را انداخت. دید که نیکلاس با افتادنش شوکه شده است. از شوک او استفاده

کرد و با غلتي نشسته گارد گرفت. جلو آمدن ملوانان کار کشته مرداک در حالي که هر یک اسلحه‌اي در دست داشت به او نشان مي‌داد هيچ مبارزه شرافتمندانه‌اي در کار نخواهد بود. او حتي سلاحي نداشت!

با آن خونريزي اگر منتظر مي‌ماند تنها کار خود را سخت تر مي‌کرد. بدنش هنوز گرم بود و نمي‌فهميد در پس چنين جنگي چه بلايي بر سرش خواهد آمد بنابراین براي حمله پيشگام شد. در درگيري نخست ناچار شد زخم ديگري به جان بخرد تا شمشيري به دست بگيرد. آن را از يکي از ملوانان دزديد چرا که داشتن سلاح کارش را راحت تر مي‌کرد اما افراد مرداک هم ملوانان ساده‌اي نبودند که به خاطر سرعت عملشان استخدام شده باشند. آنها قاتلين مزدوري بودند که براي پول حاضر به انجام هر کاري مي‌شدند. يک به سي نسبت عجيب و دردناکي بود. آنقدر که بيست دقيقه بيشتر دوام نياورد. مي‌دانست خسته و دردمند است. مي‌دانست هنوز خستگي در تنش فروکش نکرده است و ضعف، بدنش را به يغما مي‌برد اما اين زمان کوتاه خودش را هم سردرگم کرده بود. او با زخم‌هاي اين چنين، جنگ‌ها کرده بود؛ پس چه چيز اين مبارزه را متفاوت مي‌کرد؟ اميد يا... سم! وقتي از شدت خونريزي و درد روی زمين افتاد، فهميد ديگر هيچ پاسخي اهميت کافي را ندارد. ديد چشمانش داشت کم‌سوتر مي‌شد. مبارزه منصفانه‌اي نداشت. سي نفر در مقابل و دشمني درون بدنش به جنگ با او برخاسته بودند. وقتي نيکلاس و مرد ديگري زير بغل‌هايش را گرفتند و او را روی عرشه تا ديواره پهلوي کشتي کشيدند؛ از هر دو پايش، خون به سطح خيس شده کشتي سرايت مي‌کرد و رد خون‌آلودي به جا مي‌گذاشت که بوي تندش با بوي برف درهم پيچيده بود. درب پهلوي کشتي روی ديواره عرشه را نيکلاس باز کرد و او را مقابل آن روی زمين نشانند.

همين که مرداک مقابلش ايستاد و لبخند مضمزکننده‌اي به او زد نقشه‌اش را فهميد. اين مبارزه را براي سرگرمي نهايي راه نيانداخته بود. قدرتش را مي‌خواست!
- فکر مي‌کني... بتوني از پس قدرتم... برياي رزگاد؟

لیخند مرداک کشیده تر شد: «تو تنها کسی نبودی که می‌تونست برای قدرت‌های بزرگ ظرف درخوری باشه.» شانه‌ای بالا انداخت: «هنوز درباره قدرت مطمئن نیستیم اما می‌خوام خطر...»

با حس هاله قدرتمندی که تمام ملوانان را به عرشه چسباند، ناچار شد از قدرت سنگ روی گردن‌بندش کمک بگیرد و ایستادگی کند. همین که دست شباهنگ بالا رفت، کار خود را تمام شده می‌دید. قدرت این چشمان متغیر رنگ با هاله سیاهی که داشت از شدت فشار لهشان می‌کرد، قرار بود به این انگشتان کشیده و منتهی شود.

برای لیان اما ماجرا چنان که مرداک تصور می‌کرد ساده نبود. خشمی وجودش را می‌سوزاند اما صدایی در پس ذهنش او را به سکوت دعوت می‌کرد. صدایی که از او می‌خواست تقلا نکند. به او التماس می‌کرد خود را از قید قدرت آزاد کند و به این جنگ خاتمه دهد. صدایی که می‌خواست تسلیم شود!

مبارزه با این حس دشوار بود چرا که گویی تمام تنش برای چنین درخواستی به عجز افتاده و التماس می‌کرد. برای همین چشمانش رنگ ثابتی نمی‌گرفت. موجود درونش برای کنترل او به دشواری افتاده بود و داشت از تمام قدرتش استفاده می‌کرد تا او را تماماً تحت سلطه خود بگیرد. خشم لیان مانع بزرگی بود که موهبت سرکشش را بیدار می‌کرد. آن موجود می‌توانست قدرتش را محبوس کند اما موهبتش نیروی وحشی آزادی بود که در بند نمی‌شد مگر آنکه خودش بخواهد. نیروهای درونیش به مقابله با هم برخاسته بودند و همین باعث می‌شد بدنش بیش از قبل رو به انحطاط برود. ذهنش داشت او را در برابر درد، خستگی و زندگی ناهمواری قرار می‌داد که سال‌ها با آن دست به گریبان بود و آن را تبدیل به ناامیدی عمیقی می‌کرد که روحش را از هم می‌درید. چشمانش از شدت فشار به سرخی افتاده بودند و پر به نظر می‌رسیدند. همین که اولین قطره گرم روی صورت یخ‌زده‌اش جاری شد، دهانش را باز کرد تا رها کند هر آنچه را که به بند کشیده بودند اما صدای آشنای دردمندی در گوشش پیچید.

«خسته نشدی؟»

آخرین حربهٔ موجود اهریمنی کارآمد به نظر می‌رسید. یک لحظه غفلت برای دست به کار شدن مرداک کافی بود.

مرداک بعد از پودر شدن سنگش قسم خورده بود اجازه ندهد در چنین موقعیت مشابهی قرار بگیرد. فکر می‌کرد آن موجود به راحتی این اهریمن را به دام انداخته است اما شباهنگ هنوز می‌توانست او را مبهوت کند. واکنشش غریزی بود. بدنش می‌خواست از فشار نجات بیابد پس آسان‌ترین حمله را انتخاب نمود.

پایی که به سینهٔ لیان برخورد کرد او را به عقب هل داد. برای گرفتن هر چیزی بیش از حد رو به پشت شتاب داشت. رو به پایین فرو می‌افتاد و مرداک را می‌دید که با چهره‌ای زرد مبهوت این سقوط شده است. در باور هر دو چنین پایانی بیش از اندازه غیرمنتظره بود.

همین که به سطح آب رسید آخرین تصویر از دنیای بیرون از سنتا در خاطرش ثبت شد. برف سنگینی می‌بارید که سقوطش را به هبوطی غمگین بدل کرده بود. آسمان از خاکستری ابرها در افق دید به سرخی می‌رسید و مرداک با تمام چهره‌اش می‌خندید! او می‌خندید و شباهنگ می‌دید که شیطان می‌خندد!

آب صورتش را پوشاند و آخرین دیدش را از او گرفت. سرما خیلی زود حرکت دست و پایش را کند کرد. خونریزی هم کار خود را کرده بود. وقتی چشمانش روی خونابه‌ای که احاطه‌اش می‌کرد بسته شد، دستی آزاده زیر زانوهای او کمرش خزید. لحظه‌ای بعد در آغوش کسی روی ساحل طوفانی سردی قرار داشت.

کالور، شباهنگش را روی دستان خود گرفته بود. چون قربانی کوچکی که از بردن او به جایگاه تعیین شده حذر دارد. چشمان سبز ناخالصش پر بود بی‌آنکه نگاهش را از چشمان بستهٔ شباهنگش بگیرد. با حس هالهٔ قدرتمندی به پشت سر خود برگشت. خودش بود! دور ایستاده بود اما چهره‌اش به خوبی دیده می‌شد. چشمان سبزش چون زمردی زیبا و خالص می‌درخشید در حالی که شاخ‌های سیاه روی سرش از بار پیش که او را دیده، بلندتر شده بودند. لباس سیاه رنگ غمگینی

به تن داشت. صورتش هیچ حسی را منتقل نمی‌کرد. کالور نگاهش را به شباهنگ داد و وقتی حالش را به خاطر آورد با استیصال قدمی به سوی موجودی برداشت که چون روح آواره‌ای به انتظار ایستاده بود. اما موجود قدمی به عقب رفت و کالور را در جا نگاه داشت. نمی‌ساخت کمکی کند؟ نگاه درمأنده کالور روی صورت شباهنگ کشیده شد که رنگ مرگ به خود گرفته بود. اشک‌هایش سرعت بیشتری یافت بی‌آنکه شرم کند. باید با او چه می‌کرد؟

نگاهی به اطراف انداخت. اینجا راهی برای نجاتش نداشت پس لحظه‌ای بعد روی ساحل دیگری ایستاده بود در حالی که از طوفان خبری نبود. طوفان شرقی سه روز دیگر به لوراس می‌رسید!

جلوتر روستای کوچکی بود. کافی بود او را تا ساحل نزدیک روستا ببرد و توجه آنها را جلب کند. می‌توانستند نجاتش دهند. اطمینان داشت. پس او را با خود برد و در نهایت با احتیاط روی ماسه‌های نرم ساحل گذاشت در حالی که بی‌اختیار به خون روی دستانش خیره شده بود. همین باعث شد پاهایش توان حرکت خود را از دست بدهند. در برابر شباهنگش زانو زد و دست راستش را در دستان خود گرفت: «متأسفم... این تنها راهیه که دارم مایلین... این تنها راهیه که بتونم ارباب روشنایی رو نجات بدم.» سرش را روی دستان گذاشت: «ریموند بیچاره چرا داره دوباره این کار رو برای یک ارباب روشنایی می‌کنه؟ همون یکی به اندازه کافی روحش رو نابود نکرد؟» سرش را بلند کرد و پرسید: «ارباب اول من رو به خاطر نجاتش نفرین کرده؟» چشمانش را بهم فشرد و غم‌هایش را نادیده گرفت: «ناچارم رهاش کنم مایلین... دوام بیار.» دستش را به سمت آب کشید. صدف‌های طلایی رنگ زیبایی که توسط موجودات کوچکی حمل می‌شدند دور مایلین حلقه شدند. حرکت موج این محاصره را تغییر نمی‌داد. آنها باید خودنمایی می‌کردند تا هر کس که به دریاچه می‌نگرد نخست این برق طلایی را ببیند و به سمت آن بیاید. پس از آن کارها راحت‌تر بود. به سمت آب رفت در حالی که خشم صورتش را درهم می‌پیچید. وقتش رسیده تا به قولی عمل کند که به مرداک داده بود!

نمی‌دانست چه بیشتر از همه عصبانیش کرده است. آنقدر که تمام دستور العمل‌های لازم را نادیده بگیرد و دوباره خطر نجات یک انسان را به جان بخرد. انسانی که گمان نمی‌رفت شورا قصد نجاتش را داشته باشد.

ارباب اول را به خوبی به خاطر می‌آورد. وقتی درون سنتا دست از تقلا کشید و سرنوشت خود را پذیرفت، این او بود که نمی‌توانست تسلیم شدنش را ببیند. پس بی‌اجازه و بی‌آنکه منتظر نظر اربابش بماند آن مرد را نجات داده بود. بعدها توانست به خوبی همه چیز را به گردن هوان جیه بیاندازد. او بود که دربارهٔ ارباب روشنایی و آیندهٔ مهممش با او گفت‌وگو و ترغیبش کرده بود. او بود که نظام قانونمند دنیا را وابسته به زندگی ارباب اول می‌دانست. به او دربارهٔ نقش مهم تصمیم‌نهایی ارباب اول گفته بود. تصمیمی که می‌توانست به سلطهٔ شورا رنگ دیگری ببخشد. پس او هم به اربابش لاریسا اینگونه گفته بود که همهٔ این کارها را برای اقتدار بیشتر او کرده است!

شبهانگ را از همان نخست چون ارباب اول دید. به آن اهریمن برای چنین آزمونی حق می‌داد. حتی او هم می‌توانست ببیند که چه شباهت‌های زیادی بین مایلین و ارباب اول وجود دارد. هر دو قاتل عزیزانشان بودند. هر دو قدرت چشم‌گیری داشتند. هر دو در یک نقطه به آب افتاده بودند و او برای هر دو ناجی شده بود تا آینده‌ای را به جان بخرد که تنها با آنها رقم می‌خورد. این را هوان جیه پیش از این پیش‌بینی کرده بود. وقتی ارباب اول را به ساحل آیما رساند به او گفته بود که این کار را بار دیگر می‌کند. نخست گمان می‌کرد منظور او ارباب اول باشد. پس از آن هم گمان کرد تنها پیش‌بینی اشتباهی به او گفته است اما اکنون می‌فهمید که اینگونه نبود. هوان جیه می‌دانست او مایلین را نجات خواهد داد. با لعنتی به هوان جیه نفسش را تند بیرون داد. مرداک هنوز روی آب‌های تحت سلطهٔ او بود!

بارها بار همه چیز رو به تنهایی به دوش کشیدم .
هرگز نخواستم دردهام رو با کسی به اشتراک بذارم چون
دست کمکی دریافت نمی‌کردم . دردهام خنجرهای از سمت
دیگران می‌شد و شدیدتر به قلبم اصابت می‌کرد . اما حالا بیش
از هر وقت دیگه ای احساس تنهایی و ناامیدی می‌کنم .
قایق اعتماد من درهم شکسته آدریان در حالی که امیدهای به
نجاتم نیست . من فرمانده خسته‌ایم که
به تنهایی توی میدان ایستاده !

برخلاف ملوانانش که با شادی برای خود نوشیدنی می‌ریختند او با سکوتی عمیق
به لیوان بزرگ پر شده‌اش خیره بود. نگاهی چنان ژرف که نیکلاس را بر آن داشت
تا دربارهٔ حالش سوالی بپرسد. با احوال‌پرسی نیکلاس همه ساکت منتظر پاسخ
مرداک ماندند. مرداک نگاهش را از لیوان گرفت و نخست به نیکلاس و سپس به
افرادی داد که دور تا دور سالن غذاخوری کشتی‌اش او را احاطه کرده بودند.
سکوتش طولانی شد اما هیچ کس به آن معترض و متجاوز نشد. در نهایت این
مرداک بود که دهان گشود: «من تا به حال دو قدرت‌دار رو کشتم و می‌دونم چه
حس سوزی زیر پوست آدم می‌دوه...» پوزخندی زد در حالی که سری به انکار تکان
می‌داد: «با کشتن شاهزاده مطرود این حس رو نداشتم.»

—چه حسی داشتید ارباب؟

مرداک نگاهش را به نیکلاس دوخت و با سردرگمی پاسخ داد: «هیچی!»
نگاه همه از کنجکاوای به ترس رسید. مرداک با ادامه حرفش تا حدودی خیالشان
را آسوده کرد: «محاله که با کشتن یک قدرت‌دار قدرتش به قاتل منتقل نشده!»
نیکلاس پرسید: «ممکنه که اون نمرده باشه؟»

-چنین چیزی محاله نیکلاس. با اون زخم نمی‌تونه شنا کنه. حتی از قدرتش هم نمی‌تونست استفاده‌ای کنه وگرنه غرق نمی‌...
با چیزی که به خاطرش رسید به یکباره بلند شد و ملوانان را بر آن داشت تا به احترامش برخیزند.

-غرق نشده... غرق نشده... اون... نمرده اما چطوو...
«مرداک رزگاد... قسم خوردم صاحب این آب‌ها بینی... التماس کن هر چند بهت رحم نمی‌کنم!»

برای شنیدن این صدا نیازی به قدرت خاصی نبود. صدای کالور داگس در گوش همه‌اشان پیچیده بود. صورتشان که این را می‌گفت. حتی نیکلاس با بهت پرسید:
«کالور داگس؟ این صدا از کجا...»

پیش از اینکه کلامش خاتمه یابد کشتی چنان حرکت تندى کرد که همه را روی زمین انداخت. حرکات شدید کشتی ادامه پیدا کرد و هر کس به سختی خود را به جایی بند کرده بود. مرداک می‌توانست وجود نیروی بزرگی را احساس کند. پیش از آنکه کسی بتواند از سالن خارج شود موج قدرتمندی با کشتی برخورد کرد. کشتی پیش چشمان مرداک درهم شکسته شد. فوران آب به داخل کشتی چنان ترسناک بود که ملوانان را به تقلای بی‌فایده‌ای انداخت. کشتی چنان حرکت داشت که هیچ کس نمی‌توانست حتی با گرفتن قسمتی هم سر پا بماند. پیش از آن که به خود بیایند کشتی در هم شکست و به زیر آب رفت. هر کس که توانست تخت چوبی را چسبید اما فایده‌چندانی نداشت. سنتا چنان طوفانی بود که موج‌های بلندش ملوانان را به زیر می‌کشید. نیکلاس تخته چوب بزرگی در اختیار داشت و توانست به موقع مرداک را بگیرد. تعداد اندکی از ملوانان زنده مانده و روی آب با کمک چوبی شناور بودند که نیکلاس بعید می‌دانست تا انتهای طوفان زنده بمانند. با طلوع آفتاب سنتا رام شده و یکنواخت بود اما هیچ کس از ملوانان را ندید. جز او و مرداک هیچ کدام از آن طوفان زنده نماندند. او نمی‌دانست هیچ طوفانی سنتا را درهم نرفته است بلکه این خشم صاحب این آب‌هاست.

تا چشم کار می‌کرد تلؤلؤ زیبای نور روی آب‌های بی‌کران بود. مرداک روی تخته به خواب رفته بود در حالی که زخم‌های سطحی زیادی داشت. او هم از زخم‌های بی‌شمار کوچک پر بود چرا که شکستن کشتی به هیچ کدام رحمی نکرد با این همه نمی‌دانست چرا بدنش چنین در آتشی سوزان است وقتی هوا هنوز از برف شب گذشته سرد به نظر می‌رسید. درد عجیبی تنش را می‌سوزاند که احتمال می‌داد به خاطر شکستن کشتی باشد. چرا کشتی شکسته بود؟ به خاطر داشت که در لحظات واپسین قبل از شکسته شدن کشتی صدای کالور داگس را به وضوح شنیده بود. چطور صدای او را شنیدند وقتی او روی کشتی نبود و حتی قدرت عجیبی برای چنین کار خارق‌العاده‌ای نداشت؟ کالور تنها مرد باهوشی بود که به دزدی روی سنتا عادت داشت. صورت کالور را در زمان ادای آخرین حمله‌اش به مرداک به خاطر آورد. چنان مصمم بود که گویی شکی در آن ندارد.

در سردرگمی شنیدن صدای ارباب پیشین سنتا متوجه خونریزی بینی و گوشش شد. گویی سم مهلک را بلعیده باشد. درد داشت غیر قابل تحمل می‌شد و به چشمانش می‌رسید که مرداک بیدار شد و او را در چنین حالی دید. نخست نگاهی به اطراف انداخت تا واقعیت را با خود مرور کند. وقتی دوباره نگاهش به سوی نیکلاس کشیده شد خشمگین بود. نیکلاس تلاش کرد با گرفتن بینیش جلوی خونریزی را بگیرد اما طولی نکشید که روی تخته بیافتد و از آنجا به سمت آب برگردد اما مرداک به موقع او را گرفت و روی تخته کشاند. سخت نفس می‌کشید و گویی تمام بدنش داشت از همراهیش سر باز می‌زد. در این میان مرداک چون شکارچی ماهری به تقلایش خیره شده بود.

-ارباب... احتمالا به مریضی ساده به خاطر سرما...

-نیست نیکلاس... این جادوی سیاه منه.

نیکلاس با بهت به دستانش خون‌آلودش نگاهش انداخت و سردرگم پرسید:
«چطور ممکنه، شما گفتید که این قدرت فقط جذب قدرت بالاتر می‌شه. چطور ممکنه من از شما قوی‌تر باشم؟ من بارها شما رو لمس کردم اما این اتفاق...»

-قبلاً سنگ و قدرت خودم رو داشتم نیکلاس.

نیکلاس با ترس خواست نیم‌خیز شود که مرداک دستش را روی سینه‌اش گذاشت: «فایده‌ای نداره. نمی‌تونم این قدرت رو با لمس پس بگیرم.» سرش را پایین انداخت: «سنگ وقتی کشتی توی آب فرو رفت از گردنم دراومده.» پوزخندی زد: «فکر می‌کرد به چوبی گیر کرده چون بندش از پشت کشیده شد اما... ظاهراً اینطور نیست...»

-منظورتون... چیه ارباب؟

-کالور داگس... او یه انسان عادی نبود!

-چطور ممکنه؟

-باید می‌فهمیدم... احمق بودم نیکلاس... اون نگهبان سنتاست.

چشمان گرد و مبهوت نیکلاس نشان می‌داد برای هضم این واقعه نیازمند زمان است اما مرداک این زمان را به او نداد: «حالا هم سنگ رو از دست دادم هم قدرت رو!»

-این قدرت... من رو می‌کشه؟

-احتمالش زیاده.

-اما...

-درسته نیکلاس... این قدرت با مردن تو هدر می‌ره. برای همین...

خنجری را از ساق پایش بیرون کشید و لبخندی زد که ارباب اهریمنان باید می‌زد تا به آن شناخته شود. نیکلاس که با دیدن خنجر و لبخندش همه چیز را فهمیده بود، غریزی خود را عقب کشید اما بدنش سرعت کافی را در اختیار او قرار نداد و مرداک به او رسید. خنجری که در گلویش فرو رفت خیلی زود خون را چون آب‌فشان بیرون ریخت. مرداک با حفظ همان لبخند به دست و پا زدن نیکلاس زیر دستش خیره شد. طولی نکشید که نیکلاس دست از تقلا بکشد. این زمان خوبی بود تا قدرت مرداک به او بازگردد. می‌توانست با حس قدرتی که در تک‌تک یاخته‌هایش جریان می‌یابد، مست شود و آواز بخواند. حالا باید تنها زنده می‌ماند و

خود را به ساحل می‌رساند. زمان اندکی داشت. باید به محل اخفای خود می‌رفت و قدرتش را از آن مرد پس می‌گرفت. در این شرایط اگر گرفتار گارد امنیتی و یا دشمنان دیگر می‌شد کار دشواری در پیش داشت. ترس بزرگی هم از وجود مایلین احساس می‌شد. می‌دانست اکنون چون مار زخمی در پی او خواهد بود. شاید آن موجود کندش می‌کرد اما حالا که چیزی برای از دست دادن نداشت قید آن سرباز را می‌زد تا او را بکشد. بهترین راه این بود که پیش از اینکه او با استفاده از موهبتش آن مرد را به کشتن بدهد خودش کار آن مرد را تمام کند.

لیوانش را روی میز گذاشت و پرسید: «چرا می‌خوای به شارن‌هاو بری؟»
مرد مقابلش نگاهی به او کرد. سن زیادی نداشت. شاید به پنجاه هم نرسیده بود. ظاهر ژولیده‌ای داشت اما از لباس‌های مندرسش می‌فهمید که وضع مالی خوبی ندارد. کارش راحت بود.

-می‌رم اونجا که طبابت کنم.

-طبیعی؟

-طیب حاذقیم. اما توی شهر کوچیک خودم جای پیشرفتی نداشتم.

-بهبهت نمیداد طبیب باشی.

نگاه دوباره‌ای به مردی انداخت که سر میزش نشسته بود چون در میخانه جای دیگری نبود. لباس خوبی پوشیده بود و به نظر می‌رسید که از خانواده مرفهی باشد. زخمی روی چشمش بود که قدیمی به نظر می‌رسید. شاید جوانی آرامی نداشته است. چشمان سبزش چنان در خور و زیبا بودند که نظریه مرفه بودنش را تأیید می‌کرد. چنین رنگ چشم‌هایی در مردم عوام دیده نمی‌شد. عوام ساده و معمولی بودند. برای همین هم نامشان عوام بود! ثروت و زیبایی سهم عوام نمی‌شد. اگر زن عوامی با زیبایی به دنیا می‌آمد شانس به او رو کرده بود. او هم زن یک عوام نمی‌شد و ترجیح می‌داد قلب ارباب‌زاده‌ای را ببرد تا کشاورز بی چیز ارباب زاده را. برای همین این نسبت تا ابدیت پابرجا می‌ماند.

-دنبال موقعیت بهتری؟

مرد چشمان سبزش را از او گرفت و به لیوانش داد: «دنبال اطلاعات بیشترم. علم من اندک و توی شهر کوچیک نمی‌تونم بیشترش کنم. می‌خواستم بیمارهای بیشتری ببینم. می‌خواستم خودم و دانشم رو به مبارزه دعوت کنم. توی اون شهر کوچیک نهایتاً به بچه‌های مفو دارو می‌داد و از پیرزن پیرمردها نگهداری می‌کردم!»
مرد خندید و سری به تأیید تکان داد: «می‌تونم تصورش کنم.» لیوانش را برداشت و جرعه‌ای دیگر نوشید: «چقدر دستمزد می‌گیری؟»

-بیماری؟

-خودم نه ولی دیروز کسی رو از ساحل پیدا کردم که نیاز به یه طبیب داره.
-از آب؟
-آره. احتمالاً وقتی غرق شده آب اون رو به ساحل آورده.
-شاید ملوانیه که...

مرد سری به انکار تکان داد: «نه! به همه چیز می‌بره جز یه ملوان. زخم‌های بدی روی تنش داره. بعید می‌دونم این زخم‌ها بخاطر حادثه توی دریا باشه. به اون دست‌ها نمیداد برای گرفتن طناب روی کشتی به کار رفته باشن. جز این... چهرهٔ زیبایی داره.»

-یه برده‌است!

-چی؟

-دو حالت داره. یا یه ارباب‌زاده‌است که دزدها بهش حمله کردن و کشتیش رو بردن. اینطوری اون زخم‌ها توجیه می‌شه اما بعید می‌دونم لباس تنش بهت ثابت کرده باشه اون یه ارباب‌زاده‌است.

مرد به سرعت سری به تأیید تکان داد چرا که از استدلال مرد مقابلش راضی بود: «درسته. لباسش زیادی رنگ و رو رفته‌است.»

مرد نیش‌خندی زد: «احتمال دوم... اون یه برده‌است که داشته فرار می‌کرده اما در نهایت زخمی و غرق شده!»

مرد با هیجان گفت: «درسته... درسته. این احتمال قوی تریه.»
مرد دیگر به تکیه‌گاه صندلیش لم داد: «درمانش کن و بعدم به یه پایتخت نشین
بفروشش!»

-بفروشمش؟

-باید پول درمانش دربیاد!

شانه ای بالا انداخت: «خودت گفתי قیافه خوبی داره. می‌تونی با قیمت خوبی
بفروشی!» وقتی طمع را در چشمان مرد دید خود را جلو کشید و گفت: «درمانش
می‌کنم و تو می‌تونی پولی که به من دادی رو از فروشش جبران کنی. خیلی بیشتر!»
دوباره لم داد و با اطمینان گفت: «صاحب سنتا بهت لطف کرده و تو مرددی؟
می‌خوای شانست رو دور بندازی؟ من اگر جای تو بودم تردید نمی‌کردم!»
مرد دست او را گرفت و گفت: «با من میای تا درمانش کنی؟»
چشمان سبز مرد ریز شد در حالی که لبخند مرموزی بر لب داشت: «راه رو
نشونم بده!»

مرد سریع دستش را به لیوان برد و آخرین جرعه شرابش را بلعید. حین
برخاستن از صندلی دهانش را پاک کرد و با خوشحالی گفت: «دنبالم بیا طیب.»
مرد دیگر هم از جا برخاست در حالی که کیفش را برمی‌داشت تا او را همراهی
کند. پیاده‌روی طولانی مدتی نداشتند و تنها کمی از ساختمان‌های متراکم روستا
فاصله گرفتند که به خانه مورد نظر رسیدند. مرد در حالی که درب را می‌گشود
اطلاع داد: «زنم ازش مراقبت می‌کنه.»

هنوز کامل داخل نشده بود که زن مسنی با موهای سپید دوان دوان از اتاقی
بیرون پرید و گفت: «ترنفی داره می‌میره...»

مردی که ترنفی نامیده شده بود در جا خشکید: «چی؟ وقتی داشتم می‌رفتم
که...»

-نفسش عجیب شده... داره می‌...

با دیدن دویدن مردی غریبه به سمت اتاق حرفش را تغییر داد: «اون کی بود ترنفی؟»

-طیبیه. اگر بتونه نجاتش بده پول خوبی ازش درمیاریم ونسا.

-پول؟ از اون مرد؟

-هر چی ورد عجیب غریب از این دریاچه لعنتی داری بخون که این طیبیب بتونه نجاتش بده.

با خوشحالی دستانش را بهم مالید: «می تونیم با اون پول از این خراب شده بریم!» با لبی خندان خود را به اتاق رساند و ندید که طیبیب گردنبندی به گردن او انداخته که سنگی شکسته به آن زینت می بخشید. او فقط دید طیبیب شیشه کوچکی را به خورد مرد داده و حالا مرد به راحتی نفس می کشد؛ پس رو به طیبیب پرسید: «حالش خوبه؛ نه؟»

طیبیب به سمت او برگشت و ترنفی نمی دانست چرا چنین چهره برزخی و خشمگینی دارد. طیبیب اما خیلی نگاهش را روی او نگه نداشت و کوتاه پاسخ داد: «وضعیتش بده... انقدر بد که باید حسابی مراقبش باشی اما زنده می مونه.» در میان کیفش دنبال چند شیشه دیگر گشت: «به همسرت بگو به اینجا بیاد. دستور هر کدام از داروها رو به اون می دم.»

ترنفی به دنبال زنش رفت و او را به داخل اتاق آورد. طیبیب با حوصله توضیح داد که هر دارو را چطور استفاده کند. پس از آن به او نشان داد چطور باید زخم هایش را شست و شو دهد و تمیز کند تا حالش بدتر نشود. ترنفی علاقه ای به نگهداری از بیمار نداشت برای همین در اتاق نماند. اما ونسا به خوبی به حرف های طیبیب گوش داد و سوالاتی از او پرسید. زن دلسوزی بود که نسبت به همسرش پیرتر به نظر می رسید. پیدا بود که بار زندگی را چه کسی روی شانه هایش حمل می کند!

طیبیب در نهایت وقتی کارش به اتمام رسید رو به ونسا پرسید: «منظور همسرت از ورد دریاچه چی بود؟»

ونسبا با خجالت سرش را پایین انداخت: «چیز مهمی نیست. شبیه یه رسم قدیمی.»

-این رسم دربارهٔ دریاچه‌است؟

-بله. ما مراسمی اجرا می‌کنیم تا صاحب دریاچه لطفش رو شامل حالمون کنه. ما فکر می‌کنیم دریاچهٔ منشا خیر و نفعه.

-همسرت موافق این موضوع نیست.

-اون مرد دانایی نیست آقا.

طیب خنده‌ای کرد و سری به تأیید تکان داد: «مراسمت رو اجرا کن. مطمئنم صاحب سنتا اون رو می‌بینه و به حرفت گوش می‌ده اگر مراقب این مرد باشی.» لبخند کشیده‌تری زد: «ونسبا... این مرد برای صاحب سنتا خیلی مهمه...» از جا برخاست و مقابل زن ایستاد در حالی که به خاطر قدش ناچار بود سرش را کاملاً پایین بیاورد در حالی که دیگر لبخندی بر لب نداشت: «انقدر مهم که از اگر بلایی سرش بیاد، زندگی رو به کام همهٔ ساحل‌نشین‌ها تلخ بکنه...» سری به انکار تکان داد: «نباید با سهل‌انگاری باعث خشم ارباب سنتا بشی و نسبا... این رو می‌فهمی؟» و نسبا با ترس سری به تأیید تکان داد که مرد با لبخندی راست ایستاد و شروع به جمع کردن وسایلش نمود. حتی وقتی از او خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد و نسبا نتوانست از جایش تکان بخورد. صدایش را می‌شنید که با همسرش به گفت‌وگو مشغول بود. چنان ترسیده بود که نمی‌دانست دربارهٔ چه چیز گفت‌وگو می‌کنند. عرق سردی از کمرش پایین می‌چکید و تنش را می‌لرزاند. چیزی که برای چند لحظه در چشمان آن طیب دیده بود به او نشان می‌داد وظیفه‌ای که به او محول شده و رای نجات سادهٔ یک مرد است. وقتی طیب مقابلش ایستاده بود و از ارباب سنتا صحبت می‌کرد، و نسبا می‌توانست قسم بخورد دربارهٔ خودش حرف می‌زند. و نسبا نمی‌دانست کالور در قالب طیب خواسته نسبت به کار زن اطمینان پیدا کند برای همین خودش به او القا کرده است که مرد مقابلش ارباب سنتاست!

کالور پس از آن که پول کمی در قبال کارش از مرد گرفت از آنجا به ساحلی رفت که آن اهریمن را دیده بود. اطمینانی نداشت که او را در آنجا ببیند اما چاره‌ای جز بیهوده گشتن نداشت. باید آن اهریمن را می‌دید. وقتی پایش را روی شن‌های نرم ساحل گذاشت وجود او را احساس کرد. درست در کنارش ایستاده بود در حالی که تنها سه گام با هم فاصله داشتند. از همین فاصله هم می‌توانست در کنارش معذب باشد. با این همه، همه ملاحظات را کنار گذاشت و با ابروهایی گره خورده به سمت او بازگشت: «حق نداری سرزنش کنی که اون سنگ رو براش بردم. من هم جز زندگی اونم پس می‌تونه ازم استفاده کنه.»

-سرزنش نمی‌کنم.

صدای آرامی داشت اما گویی حروفش به استخوان فرو می‌رفت. نگاهش به موج‌های دریاچه بود و رنگ دل‌تنگی داشت. کالور اما نگران‌تر از آن بود که اهمیتی دهد: «اون موجود... باستانی و خطرناکه. بهش کمک کن...»

-اون اربابشونه. باید بتونه بهشون فرمان بده.

با همین حرف کالور را ساکت کرده بود. لحظاتی طول کشید تا کالور بهانه‌ای جور کند: «اون هنوز بچه‌است. هیچ آموزشی ندیده. هر چی می‌دونه تجربی و خامه.»

-اما اربابشونه.

کالور تلاشش را برای آرامش دور ریخت و با خشم مقابل اهریمن شاخدار ایستاد: «ارباب اول چنان دانشی از قدرتش داشت که حتی شورای پریان از قدرتشون نداشتن وگرنه چنین افتضاحی رو به بار نمی‌آوردن... از یه پسر بچه زیادی توقع نداری؟»

-توقعی ندارم... من انتظار می‌کشم نگهبان سنتا. من مأمورم هدیه اربابم رو بهش بدم. کاری که می‌کنم امتحان کردن اونه. نباید هدیه رو به آدم نادرستی بدم.

کالور سرش را بالا گرفت و نفسش را با صدا بیرون داد: «توی هیچ زمانی از قدرت خودت استفاده نکردی ارباب بی‌سایه... چرا برای مایلین...»

-اون شبیه‌ترینه.

لبخند کمرنگی لبانش را کمی کشیده و چشمانش را ریز کرد: «به اربابم...»
کالور می‌توانست دلتنگی را با هر کلمه به داخل قلبش بکشد. او را درک می‌کرد
برای همین سرش را پایین انداخت: «اگر اتفاق غیرقابل جبرانی برایش بیافته
نمی‌بخشمت اربابی سایه!»

لبخند اهریمن کشیده‌تر و شاخ‌هایش کمی بلندتر شد: «حتی اربابم هم نتونست
نگهبانان رو به سمت خودش بکشه!»

-من کسی بودم که اربابت رو به آیما رسوندم! من از اول هم در سمت ارباب
روشنایی ایستاده بودم.

-به خاطر آیندگان... نه به خاطر اربابم!

سری به انکار تکان داد: «از ارباب حاضر دفاع می‌کنی در حالی که آیندگان هیچ
اهمیتی برای تو ندارن. حتی حاضری اون‌ها رو برای نجات ارباب حاضر قربانی
کنی.» لبخند کشیده‌ای بر لب نشانده: «توی گروهش یه سرن دیدم...» سری تکان
داد: «تو تنها نگهبان نیستی!»

کالور با چشمانی گرد پرسید: «سرن؟ نگهبانان جیلوا؟»

-فکر می‌کردی تنهایی؟ به قلب ارباب روشنایی‌ای که همراهیش می‌کردی شک
داشتی؟ اون کسیه که من رو به تقلا انداخته...

در حالی که به سمتی به راه می‌افتاد گفت: «و امیدوارم کسی باشه که اربابم
قولش رو داده.»

چند قدم نرفته بود که ناپدید شد. کالور ماند و ترسی که دلش را زیر و رو
می‌کرد.

**تلخ‌های بی‌شماری رو بلعیدم . غم‌های زیادی رو تحمل کردم
تا پیروز میدانم باشم که از اول هم بیش از اندازه نابرابر بود .
اما اینبار در برابر خودم ایستادم .**

**کاستی‌های من حالا به خوبی به چشم میاد تا نشون بده بی‌نقص
نیستم . نشون بده علارغم تلاش‌های زیادی که کردم هنوز نیاز به
کمک دارم . پیشیمانی فایده‌ای نداره وقتی جنگ بی‌توقف در حال
پیشرفته . چاره‌ای جز کشیدن شمشیرم ندارم .**

من فرمانده گروه باد، لیانم !

چنان تحت فشار بود که تنها نقطه امن دنیا را به خاطر آورد و اراده کرد که در آنجا باشد. در چشم برهم زدنی در یکی از خیابان‌های منتهی به میخانه سیرا بود. برای رفتن تردید داشت اما اضطراب به پاهایش رسید و آنها را به حرکت انداخت. همین که قدمی به جلو برداشت لباسش را با لباس کالور داگس تعویض کرد تا از قالب طبیب لوراسی بیرون بیاید. درب میخانه را گشود و هرم گرمی به صورتش خورد. نگاه‌های زیادی به سمت او کشیده شد. بی تفاوت نسبت به آنها جلو رفت تا سنلی را ببیند. به او گفت تا به سیرا اعلام کند برای ملاقاتش آماده شود. سنلی از او خواست تا بنشیند اما کالور مخالفت کرد. این اولین بار بود که تنها به میخانه می‌آمد!

نسبت به همیشه کمی بیشتر منتظر ماند اما در ازا این خود سیرا بود که به استقبالش آمد و از او دعوت کرد داخل شود. پشت سرش به راه افتاد و به راه رفتن موزون و زنانه‌اش خیره شد. لباس زیبای فیروزه‌ای رنگی به تن داشت که هیچ تزئینی آن را جلانمی‌داد. آستین‌های گشادش چین خورده بود تا بازوهای لاغرش

را کمی چاق تر نشان دهد. موهایش در سادگی بی نظیری روی شانه‌هایش رها شده بودند که با هر گامش حرکت اندکی داشتند. محکم گام برمی‌داشت!

همین که درب اتاق گشوده شد به دنبال سیرا وارد فضایی شد که هرگز از ترس به تنهایی وارد آن نشده بود! از این زن می‌ترسید. از نگاهی هراس داشت که در حصار این اتاق نگاهش دارد. از اینکه خود به تنهایی شاهد لبخندهای دلنشینش باشد بیش از هر چیز دیگری می‌ترسید. حالا اینجا بود. زنی که به ترس‌هایش معنا می‌بخشید در برابر او به میز نه چندان بزرگی تکیه داشت که به شکل وسواس گونه‌ای مرتب شده بود و بعید می‌دانست کار خود زن باشد. سنلی بیچاره را به این کار گمارده بود؟ با صدای آرام اما قوی‌اش او را به خود آورد.

- ارباب کالور... چرا اینجا هستید؟

کالور به سرعت دهان گشود تا چیزی بگوید اما بلافاصله آن را بست. باید چه می‌گفت که این زن را در خطر نیاندازد و نیاز دارد؟

- من اهمیتی به نگهبان بودنتون نمی‌دم ارباب کالور...

گرد شدن چشمان کالور نشان داد فکر هر جایی را کرده بود جز اینکه در این رابطه چیزی بشنود. گروه مایلین چنین ذهن‌لق بودند؟

- پس اگر اینجا هستید که دلیل فاصله بیشترتون رو از من توضیح بدید نیازی بهش ندارم.

قدمی به سمت کالور برداشت: «من همیشه با یه مشت اهریمن سر و کار داشتم.» قدمی دیگر جلو رفت: «گمانم یه نگهبان چیز خاصی نباشه.» سینه به سینه او ایستاد: «شما اینطور فکر نمی‌کنید ارباب کالور؟»

کالور با تردید و ترس خود را عقب کشید. نه! این فاصله مطمئن و امنی نبود. چرا امن‌ترین نقطه دنیا داشت به سرعت تبدیل به ناامن‌ترین می‌شد؟ آب‌دهانش را به سختی فرو داد که سیرا باز هم خود را جلو کشید و او محترمانه با لبخندی که ناجوانمردانه حفظش کرده بود، عقب رفت!

- ظاهراً باهام موافق نیستید. این خیلی بده.

-بانو..

-مرد باهش و بهم بگو باهات موافق نیستم سیرا وارش!

فریادش کالور را از عقب رفتن برحذر داشت. بالاخره عصبانیش کرده بود. در تمام این سال‌ها در پی تمام تلاشش هیچگاه این صورت را در مقابل خودش خشمگین ندید. حالا باید چه می‌کرد؟ نداشتن تجربه داشت برایش گران تمام می‌شد؟ پیش از آنکه دو دلی را کنار بگذارد سیرا خود را کنار کشید: «نیاز به فکر دارید... این زمان رو در اختیار تون می‌دارم.» به سمت در رفت و بلند گفت: «سنلی... راهنماییشون کن.»

کمی بعد الری به همراه کادمن در لباس نظامی در آستانه در ظاهر شدند. نخستین کسی که به حرف آمد الری بود: «شما به جرم دزدی روی آب‌های تحت مالکیت کشور سندپراد دستگیر می‌شید. برای محرض شدن جرم و میزان مجازات به آوگلار برده می‌شید. لطفاً پیش از اعمال خشونت با ما همکاری کنید...»

کالور با بهت به سمت سیرا برگشت و او را بیخیال و دست به سینه دید. وقتی متوجه نگاه او شد شانه‌ای بالا انداخت: «تا وقتی مایلین برگرده وقت زیادی دارید که فکر کنید.» جلو رفت و دوباره سینه به سینه او ایستاد در حالی که لبخندش را به سبک و سیاق مایلین می‌بلعید: «و بهتره جوابت دوست‌داشتنی باشه ارباب داگس...» خشم کلامش بیشتر شد: «چون قسم می‌خورم انقدر اونجا بمونی تا سنتا خشک بشه!» لحظاتی به یکدیگر خیره شدند بدون اینکه پلکی بزنند.

کالور مبهوت و سیرا عصبانی بود. پیش از آن که کالور به خود بیاید کادمن بازویش را گرفت و اعلام کرد: «همراهم بیاید.»

کالور توسط کادمن کشیده شد بی‌آنکه از اغماء بیرون بیاید. نقطه امنش او را تهدید کرده بود؟

با رفتن کادمن، الری به سیرا احترام گذاشت: «به دراک می‌گم که شما رو در جریان کار قرار بده بانو.»

-مطمئنید که می‌تونید مصونیتش رو حفظ کنید؟

-بعید می‌دونم عالیجناب قصدی برای پس گرفتن مصونیت داشته باشن.
کمی به سیرا نزدیک شد و ادامه داد: «ما از طرف بقیه کشورها تحت فشار قرار
می‌گیریم اگر مصونیتی قائل بشیم. تا آرام شدن ماجرا باید منتظر بمونیم.»
-مستقیماً به آوگلار می‌رید؟

-قبلش باید بدونیم چه اطلاعاتی از اربابمون داره. بعد از اون سالوادور و دراک
تا آوگلار همراهیش می‌کنن. سالوادور به عنوان سرگروه باید حاضر باشه. دراک رو
هم محض احتیاط می‌فرستیم. این مرد غیرقابل پیش‌بینیه!
با چشم غره سیرا دستانش را بالا برد: «ما بهشون آسیب نمی‌زنیم فقط موضوع
بی‌برنامه بودن ارباب داگسه.» وقتی ابروی سیرا بالا رفت دستانش را انداخت و با
لحن آرام‌تری گفت: «ضوابط بانو. ما فقط طبق ضوابط عمل می‌کنیم. نگرانی شما
بی‌مورده. کما اینکه احتمال همراهی ارباب داگس با ما زیاده.»

سیرا دستانش را به لباسش کشید تا عرقش را خشک کند: «تند رفتم؟»
الری با دلهره لبخند مضطربی زد. باید چه می‌گفت؟ «کم مانده بود که نگهبان
بیچاره سنترا را بلعی؟»

تجربه نشان می‌داد صداقت نمی‌توانست در این زمان کارگر باشد برای همین
لبخندش را کشیده‌تر کرد: «حتی من هم فهمیدم بخاطر نگرانی حال اربابم...»
-نگرانی؟؟؟

صورت عصبی‌اش نشان می‌داد الری جایی را اشتباه رفته است. چرا باید در برابر
زنی که برای اربابش اهمیت زیادی داشت چنین دستپاچه می‌شد؟ سیرا عصبی‌تر
توضیح داد: «اگر اون مرد هم این برداشت رو کرده باشه همون بهتر یه کدومتون
بخوردیش!» با اتمام حرفش با گام‌هایی مستحکم از اتاق بیرون رفت و الری را در
بهت خود تنها گذاشت.

-به سندپراد این زن طبیعی نیست...

از اتاق و میخانه بیرون رفت تا کادمن را بیابد. باید به مقر بازمی‌گشتند!



پارچه خیزی که روی پوستش کشیده می شد داشت او را می سوزاند. با حس سوزش به هوش آمده بود اما توان برخاستن نداشت. چشمانش را باز کرده بود اما نمی دید. نفس های سختش ونسا را ترساند اما کمی بعد تنفسش عادی شد تا زن بیچاره نفس راحتی بکشد. او نمی دانست مرد مقابلش با چه کابوسی به هوش آمده است. ونسا وقتی حال او را دید به تأسف گفت: «سعی می کنم تبتون رو پایین بیارم آقا...» کمی دیگر پارچه خیزش را روی پاهای او کشید: «هنوز نامتون رو نمی دونم... جسارت نمی کنم تا ازتون سؤال بپرسم. لطفاً هر درخواستی که داشتید...»

-کمک کن... بشینم...

چنان سخت کلمات را به زبان آورده بود که ونسا مطمئن تر کرد که حالش هنوز نگران کننده است، برای همین با احترام گفت: «نمی تونم آقا. حال شما اصلاً خوب نیست. نشستن شما باعث می شه زخم هاتون سر باز کنن. اون ها رو به سختی بستن. تبتون هنوز خیلی زیاده. من دارم سعیم رو می کنم و نشستن شما زخماتم رو هدر می ده.»

-من... باید... برم...

-متأسفم آقا. من به ارباب سنتا قسم خوردم که مراقبتون باشم.

دید که مرد با شنیدن این حرف آرام گرفته است. هم سن پسرش به نظر می رسید. پرده سفیدی روی چشمانش را گرفته بود و اجازه دیدن را به او نمی داد. جدا از زخم های کاری تنش، این چشم ها می توانست ونسا را غمگین کند. چرا باید در این سن چشمان خود را از دست می داد؟

دقایقی دوباره بیهوش شده بود بدون اینکه مقاومتش تأثیری داشته باشد. عرق حاصل از تب لباسش را خیس می کرد و موهای بلند سیاهش را به سر و گردنش می چسباند. برایش عجیب بود که زمان هوشیاری از درد شکایتی نکرد. می دانست درد دارد. می دانست زخم های عمیقش منتظر یک حرکتند تا خون افشان شوند. با این حال صبورانه تنها تند نفس کشیده بود؟ از رنگ صورتش می توانست شدت

دردش را حدس بزند. نفسش از درد گرفته پس چرا حتی ناله‌ای نکرده بود؟ چیزی در این مرد بود که جدا از قولش به ارباب سنتا او را بر آن می‌داشت که چشم از او برندارد.

-به هوش نیومد؟

با شنیدن صدای ترنफी به سمت درب اتاق برگشت و او را تکیه زده به چارچوب دید. نگاهش را سریع گرفت و دوباره به مرد داد: «دوباره بیهوش شد.»

-پس اون طبیب لعنتی چی...

-مراقب زبونت باش ترنफी...

-سخت‌گیری احمقانه‌ات هیچ وقت روی من تأثیری نداشته و نسا. زودتر سرپاش کن. می‌خوام بفروشمش.

ونسا با بهت به سمت او برگشت: «بفروشیش؟»

ترنफी به مرد اشاره کرد: «پول خوبی برایش می‌دن.»

-تو می‌فهمی چی می‌گی؟ می‌خواهی این مرد رو بفروشی؟

-پیشنهاد طبیب بود. گفت پول خوبی...

-این مرد نابیناست ترنफी.

ترنफी با وحشت خود را جلو کشید: «چی؟؟؟»

-وقتی چشم‌هاش رو باز کرد دیدم. روی چشم‌هاش سفیده. بعید می‌دونم با این چشم‌ها ببینه.

ترنफी به سرعت از چارچوب جدا شد و به سمت مرد بیهوش رفت. دو پلک را از هم باز کرد تا چشمش را ببیند. با ناامیدی او را رها کرد و راست ایستاد: «یه برده کور به درد هیچ کس نمی‌خوره.»

ونسا در حالی که او را از اتاق بیرون می‌کرد گفت: «بهتره از فکرهای احمقانه دست برداری. این پسر مریضه. درست نیست اینطوری درباره‌اش حرف بزنی. حالا هم برو بذار به کارم برسم. هنوز تیش بالاست.» فرصتی به ترنफी نداد و درب را بست. نگاه غمگینی به مرد انداخت. راه زیادی در پیش داشت.

با دیدن نگرانی مشهود چشمان موجودات مقابلش با لبخند پهنی گفت: «باید ذهنتون رو بخونم؟»

سالوادور کمی خود را جلو کشید: «ما نیازمند اطلاعاتیم ارباب کالور...»
-یا شاید باید رایموند خطابتون کنیم؟

کالور به سمت تئودور برگشت که دست به سینه درست در مقابلش ایستاده بود و چنان خشمی داشت که او را به خنده می‌انداخت. اما اکنون اگر می‌خندید اطمینان داشت که همه این موجودات عجیب غریب را به حدی عصبانی خواهد کرد که به شکل اصیل خود دربیایند. حوصلهٔ دردسر با بچه‌های ارباب روشنایی را نداشت بنابراین پایش را روی پای دیگرش انداخت و با خونسردی پرسید: «چه اطلاعاتی؟»

-ارباب من کجاست نگهبان!؟

کالور با صدای بمی که به یک انسان تعلق نداشت به سمت مردی برگشت که چشمان سرخ درچشمی داشت. مردمک عمودی درون چشمانش چنان خطی شده بود که نشان می‌داد خشم قابل توجهی او را به تنگ آورده است. در جواب این ازدها باید سنجیده‌تر از دیگران می‌بود. این ازدها متعصب‌ترین پسر مایلین بود و او نمی‌خواست جنگی را با او شروع کند که به دیگر موجودات برسد. پس نفس عمیقی کشی: «جای امنی که خیالم از بابتش راحت باشه.»

-امن شما یکم...

کادمن با توجهٔ همه دستپاچه ادامه داد: «شما بارها ارباب رو فروختید... و خب... این از نظرتون امن بوده... نبوده؟»

نگاه خصم‌آمیز همه با همین حرف روی کالور کشیده شد و او را بران داشت تا از خودش دفاع کند: «واوو... پس اون اینطوری تعریفش کرده؟ چه غیرمنصفانه. او نیاز به کمک داشت و من بهترین راه رو جلوی پاش گذاشتم. هر بار همین طور بوده. جز این... نتیجه مهم‌تر نیست؟»

الری ابرویی بالا انداخت: «نتیجه‌اش دزدیدن اربابمون بوده!»
کالور لحظاتی با سکوت به آنها نگریست. خون در رگشان می‌جوشید و خودخوری می‌کردند. با لبخند بسته تلاش کرد به چهره جدی‌اشان نهند. کمی بعد توضیح داد: «اربابتون تسخیر شده بود و نیاز به مکان آرومی داشت که دور از همه چیز به خودش پردازد.»

-تا چه زمانی؟

با سؤال تئودور به او نگریست و پاسخ داد: «این بستگی به اربابتون داره. من مراقبش هستم.»

-شما به زودی به اوگلاز منتقل می‌شید. در اونجا محاکمه و زندانی هم خواهید شد.

-اون‌ها نمی‌تونن یه نگهبان رو از قلمروش دور کنن.

-به خاطر شرایط کشور ناچار به زیر پا گذاشتن مصونیت شما هستن.

-من می‌تونم باهاتون همکاری کنم و وانمود کنم زندانی شدم.

-شما باید توی زندان حضور داشته باشید.

-فقط روزها... شب‌ها وقتی همه خوابن من کارهای زیادی برای انجام توی سنتا دارم.

سالوادور گفت: «اما کسی نباید شما رو ببینه.»

-من در شمال خودم هستم.

سالوادور سری به تأیید تکان داد و پرسید: «این باعث می‌شه به اربابمون کمک کنید؟»

-مایلین باید خودش با این موضوع روبه‌رو بشه اما من می‌تونم از حالش براتون خبر بیارم. فعلاً تنها کاری که می‌تونیم انجام بدیم... همینه!

الری پرسید: «چرا ارباب نتونستن اون موجود رو از بدنشون بیرون کنن؟»

-اون موجود قدرتش رو تحت سلطه خودش گرفته و اربابت هم به خاطر پسر احمقش از حق استفاده از موهبتش گذشته.

سالوادور پرسید: «از آستن خبر دارید؟»

-نه اما بعید می‌دونم زنده باشه.

با دیدن صورت مبهوت همه توضیح داد: «اون اسیر مرداک بود و حالا که اربابتون

فرار کرده، مرداک دلیلی برای زنده نگه داشتن اون نداره.»

فرو ریختن گروه در لحظه‌ای اتفاق افتاد. همه چیز را از دست داده بودند...

@BSHpublication

من اعتماد کردن رو دوست داشتم آدریان. برای همین وقتی از طرف تو رانده شدم به هر چیزی پناه بردم تا جای تو رو برام پر کنه. غرق کردن خودم با کار باعث نشد خلاء نبود تو رو نادیده بگیرم برای همین سرگرم موجوداتی شدم که چیزی از ماهیتشون نمی‌دونستم. شناختمشون و بهشون اعتماد کردم. اون‌ها برخلاف انسان‌ها اهل خیانت نبودن مگر اینکه قضاوت من اشتباه باشه. حالا هم زندگی به مویی بسته‌ست در حالی که قضاوت اشتباهم داره این تار رو نازک‌تر می‌کنه.

الری با سردرگمی پرسید: «چرا ارباب باید به خاطر آستن موهبتش رو بی‌استفاده بذاره؟»

چون همیشه سوال مهمی پرسیده بود. کالور با این سؤال دوباره مرکز توجه قرار گرفت که از آن راضی نبود. صدایش را کمی صاف کرد و گفت: «منم نمی‌دونم...» از نگاه گروه می‌بارید که حرفش را باور نکرده‌اند برای همین دستی به گردنش کشید: «خب خیلی نمی‌دونم این واقعیه... فقط می‌دونم اگر از موهبتش استفاده می‌کرد به اون مرد آسیب می‌زد...»

-حرومزاده!

ارتعاش صدایش به پوست آنها رسید و مو را بر تنش راست کرد. ازدهای ارباب روشنایی عصبانی بود ولی هنوز خطاب این ناسزا را نمی‌دانستند. هیچ کس هم نمی‌خواست برای فهمیدن موضوع پیش‌قدم شود اما کالور استثناء بود شاید چون هنوز عمق تعصب این موجود را روی اربابش نمی‌دانست.

-خطابت گنگ...

-من آستن رو می‌کشم اگر زنده باشه!

کالور که اطمینان یافته بود مورد این فحاشی نیست خود را عقب کشید چرا که سالوادور با ناراحتی شروع به صحبت کرد: «دراک ما باید توی این شرایط منطقی...»
-منطقی؟

صدای فریادش نشان می‌داد سالوادور کسی نیست که بتواند آرامش کند.
-می‌خواهی منطقی باشم و چشمم رو روی حماقت برادر خونده‌ات ببندم؟ ارباب به خاطر اون احمق توی دردسر افتاده!
-تو هم از رفتنش پشتیبانی کردی دراک.

دراک با حرف کادمن به سمت او برگشت: «قرار نبود با رفتنش برای اربابم بلا بشه. اون فقط برای گرفتن اطلاعات...»

-ما از اولم می‌دونستیم آستن مردی نیست که آروم بمونه!
دراک با این حرف سکوت کرد. فشار دندان‌هایش به روی هم نشان می‌داد تشنه یک لحظه دیدن آن مرد است تا حتی خاکسترش هم باقی نماند. با این حال تئودور وارد عمل شد تا شرایط را به دست بگیرد: «می‌دونم عصبانی هستی ولی نباید احساسی به این ماجرا نگاه کنید. من سرباز ولتروز رو به خوبی نمی‌شناسم اما همون مدت کوتاه هم کافی بود تا با اطمینان بگم این کار رو به قصد انجام نداده. اون حتماً در شرایطی قرار گرفته که ناچار بوده بین بد و بدتر انتخاب منطقی و عاقلانه‌ای داشته باشه. کما اینکه اگر اشتباه احمقانه‌ای کرده بود بعید می‌دونم فرمانده اون رو بی‌مجازات رها می‌کرد. با توجه به شخصیتی که از فرمانده سراغ دارم اگر اشتباه آستن انقدر بزرگ بود... انقدر از موهبتش استفاده می‌کرد تا اون رو به کشتن بده. وقتی ازتون خواسته سنتا رو بگردید به خاطر این نبوده که به اون کمک کنید. اون از ما خواسته سربازش رو پیدا کنیم. جزئیات ماجرا که باعث می‌شه ما بتونیم به تصمیم منطقی بگیریم فقط زمانی در اختیار ما قرار می‌گیره که یکی از اون‌ها به مقرر برگرده. بعید می‌دونم اتفاقی برای سرباز ولتروز افتاده باشه. چون اونطوری فرمانده دنبال کنج آروم نمی‌گشت... دنبال سرباز ولتروز می‌گشت!»

کالور دید که همه متفکرانه سری به تأیید تکان دادند. مایلین برایشان چه بود؟ جلاذ آماده به تیغ؟ در نگاه دوم اما این گروه برایش معنای خوبی داشت. شباهنگش دیگر تنها نبود! حالا افرادی را در کنار خود داشت که گرچه بویی از انسانیت نبرده اما گوش به فرمانش بودند.

وقتی به جزیره رسید متوجه خالی بودن آن شد. هیچ کس در ساحل و اسکله نبود. همه کشتی‌ها را برده بودند. برای رسیدن به خاک این جزیره چند روز روی آب شناور بود تا یک کشتی او را از آب گرفت و نجات داد. او هم صاحب کشتی را کُشت و خود را صاحب جدید آن اعلام کرد و به ملوانان گفت که اگر گوش به فرمان او نباشند خواهند مُرد اما با رسیدن به اولین خشکی هر آن که را نمی‌خواست از کسی کشتی پیاده کرد. هیچ کس روی کشتی نماند جز مرد سن‌وسال داری که سکان‌دار سرد و گرم چشیده‌ای بود. مرداک با استخدام دو نفر دیگر کشتی را به حرکت انداخت و چهار روز بعد روی خاک جزیره‌اش ایستاد در حالی که تنها استقبال‌کننده‌اش گراچ بود که دوان دوان به سمتش می‌آمد. گراچ به او توضیح داد که به خاطر شرایط تفتیش سنتا ناچار شده‌اند پرچم‌ها را پایین بیاوردند و متفرق شوند. به او اطلاع داد که مقصد هر کشتی را تعیین کرده و افراد گوش به فرمان او خواهند بود، بی‌آنکه زمانی را از دست بدهند. با این حال مرداک نخستین سؤالی که پرسید درباره‌ی حال گروگان‌ش بود. گراچ با تعجب دلیلش را پرسیده بود اما خشم مرداک به او نشان داد که نباید او را برای شنیدن پاسخ منتظر بگذارد، پس به سرعت پاسخ داد: «سکوت کرده و منفعله.»

مرداک به سرعت ایستاد و با تعجب پرسید: «زنده‌است؟»

-شرایط سختی داشت اما زنده نگهش داشتم.

-کجاست؟

-عمارت پستی.

با حرکت مرداک به سمت قسمت جنوبی جزیره، با تعجب او را همراهی کرد و پرسید: «مرداک چرا با کشتی خودت نیومدی؟ نیکلاس کجاست؟»

-اون مرده!

-چی؟

-کالور داگس اون رو کُشت. اون حرومزاده یه انسان نبود.

-انسان نبود؟

-اون نگهبان سنتاست!

-لعنت!

-چه کشورهایی وارد تفتیش سنتا شدن؟

-همه.

-ما مصونیت داشتیم!

-ظاهراً پادشاه سندپراد از تمام قدرتش برای شخم زدن سنتا استفاده کرده. این طور که بوش میاد جز لوراس بقیه کشورها به خاطر تهدیدش ناچار به شرکت توی این مأموریت آبی بودن.

-دستگیری داشتیم؟

-سه کشتی رو از دست دادیم اما کشتی‌های دندون‌گیری نبودن.

-اطلاعاتی که به بیرون درز نکرد؟

-همه مردن!

-خوبه.

با رسیدن به عمارت و عدم نظارت کسی پرسید: «نیازی به نگهبانی نبود؟»

-گفتم که... آروم و ساکت شده.

-توی کدوم اتاق؟

-دنبالم بیا.

وقتی به سمت انتهایی‌ترین اتاق عمارت رفت از کمری لباسش کلیدی را بیرون کشید و درب را باز کرد. همین که مرداک داخل شد، رادور را دید که با ترس خود را به دیوار پشت سرش چسباند. می‌خواست داخل شود که مرداک مانع شد.

-منتظر بمون.

با اتمام حرفش درب را بست و جلو رفت. می‌دید که مرد بیچاره چون کودک ترسیده‌ای به گوشهٔ اتاق پناه برده بود. ترس را در چشمان کوچک شده بی‌روحش می‌دید. زیر چشمانش هالهٔ سرخ دردناکی بود که یادآور بی‌خوابی‌های عمیقی بود که شب‌ها رهایش نمی‌کرد و روزها همراهیش می‌نمود. لاغری در چشمی داشت، به حدی که استخوان‌های ترقوه و گونه‌اش بیرون زدگی بدی پیدا کرده بودند. آثار پنجه‌هایی روی بازوان و سینه‌اش دیده می‌شد که می‌دانست از شدت درد بوده است. رگهٔ سفیدی که در موهایش افتاده بود از آخرین بار تندی بیشتر داشت و حالا یکدست دیده می‌شد. جلوتر رفت و ترس او را نادیده گرفت. همین که به او رسید دید که دستانش را محافظ صورتش کرده است. او می‌توانست نیروی ترسناکی که درونش بود بهتر از هر قدرت‌دار دیگری ببیند. هر چه بود بخش بزرگی از قدرت خود را به او داده بود تا بتواند جایی برای قدرت ارباب روشنایی باز کند. حالا که قدرت ارباب روشنایی را نداشت باید قدرت خود را پس می‌گرفت. گرفتن دستش برای لحظه‌ای چنان دستش را سوزاند که با آخی ناچار به عقب‌نشینی شد. با بهت به دستش خیره نگریست که حالا از شدت سوزش سرخ شده بود گویی دستش را سوانده باشد. قدرتش نمی‌خواست از بدن این مرد جدا شود؟ احتمال می‌داد کشتنش قدرت او را بازگرداند اما نه به همان میزان که او بخشیده بود. باید راه دیگری می‌یافت تا بفهمد چرا قدرت این مرد را انتخاب کرده است در حالی که او همین حالا هم صلاحیت بیشتری...

با یادآوری رشته‌های باریک قدرت این مرد آهی از خستگی کشید. قدرت این مرد به قدرت ارباب روشنایی گره خورده بود. البته که قدرت، او را رها نمی‌کرد. حالا اطمینان داشت اگر او را هم بکشد، قدرت به هدر خواهد رفت. برای

بازپس‌گیری قدرتش نخست نیاز داشت قدرت بیشتری کسب و این مرد را وادار نماید خودش آن رشته را قطع کند. این کار تنها زمانی ممکن بود که این مرد به یقین برسد که جز مرداک راه دیگری ندارد. نفس عمیقی کشید و تصمیمش را گرفت.

دستش را به سمت او دراز کرد و با لحن آرامی که خوش‌رویی قابل باورش می‌کرد رو به او گفت: «با من بیا پسر... باید از اینجا برویم. همه رفتن...» تردید او را دید و خودش دست به کارش شد. دستش را گرفت و او را وادار کرد بایستد. بی‌تفاوت نسبت به درد سوزانی که دستش داشت تا ایستادن او خود را کنار نکشید. بعد از آن به سمت در رفت و درب را گشود. با خوش‌رویی و چشمکی نامحسوس رو به گراچ گفت: «باید وسایلتون رو جمع کنید گراچ... وقت رفته.»

-می‌رم براتون آب بیارم.

ونسا از پای تخت برخاست و از اتاق بیرون رفت. این فرصتی برای هوراس فراهم کرد تا جای او پر کند: «چطور می‌تونی اینطور آسیب ببی...» با حس هاله‌ سنگین و تهاجمی موجودی که از درون مایلین داشت ابراز وجود می‌کرد تا او را از مایلین دور کند، بی‌اختیار از جا جست و حالت تدافعی گرفت: «این چیه ارباب روشنایی؟» با بی‌پاسخ ماندن از سوی او دستش را به شانهاش رساند در حالی که از قدرتش برای فشار به موجود استفاده می‌کرد. شانۀ مایلین به حالت درد بالا آمد در حالی که بدنش نیز داشت از این کار متأثر می‌شد. شانهاش را تکان داد اما دید که مایلین به سرعت خود را عقب کشید وقتی چشمانش باز شده بود.

-باهات چی کار کردن؟

صورت مایلین را از درد درهم رفته بود در حالی که نفس‌های سخت شده‌اش نشان می‌داد نباید انتظار صلح داشته باشد.

-این موجود رو می‌شناسی؟ بعید می‌دونم با این ماهیت به دنیای تو تعلق داشته

باشه. کمکت می‌کنم بیرونش بکشی...

وقتی دوباره بی‌پاسخ ماند با سردرگمی پرسید: «مایلین صدام رو می‌شنوی؟»
کمی منتظر ماند اما در نهایت با خشم تمام قدرتش را احضار کرد و از موجود
درونش پرسید: «تو باهاش این کار رو کردی؟»
-اون باید بمیره.

با صدای خفه و متفاوتی که شنید اطمینان یافت موجود تسخیر کننده مایلین
سخن می‌گوید. سطح قدرتش را نگاه داشت و گفت: «چشم‌هاش رو مهر کردی؟»
-گوش و چشم و دهان و بینی و زبان و قدرتش رو طلسم کردم. اون نمی‌تونه
صدات رو بشنوه. تو رو ببینه و یا حتی بوت رو حس کنه. چون اون باید بمیره!»
هوراس کمی فکر کرد و جدی پرسید: «بو داشتیم؟ هوم... باید یه بار ازش بپرس
که من بوی چی می‌دم!» رو به مایلین خم شد: «می‌دونی اگر به موندن اون داخل
ادامه بدی، من خیلی عصبانی می‌شم. من ارباب توأم و ترجیح می‌دم قبل از کشتنت
بهت فرصت بدم.»

-اون یه دروغ‌گوئه... اون باید بمیره!
هوراس نفس عمیقی کشید: «چاره‌ای ندارم مایلین... تحمل کن!»
دست او را در دست گرفت و شروع به خواندن وردهایی کرد که مایلین را به
تقلا انداخت. می‌دید که تلاش می‌کند دستش را آزاد کند اما نمی‌توانست. بدنش
بی‌اختیار حرکت می‌کرد در حالی که درد داشت نفسش را می‌برید. هوراس بی‌توجه
به صدای نفس‌هایی که گویی از قعر سینه‌اش به اجبار بیرون کشیده می‌شد، به
کارش ادامه داد اما در نهایت وقتی دید بدن مایلین طاقت بیشتری ندارد او را رها
کرد و با خشم فریاد زد: «خوب داخلش مخفی شدی و فکر می‌کنی تا آخر عمرش
می‌تونی همین طور بمونی؟»

-من می‌کشمش چون اون باید بمیره!
هوراس با خشم دستی به صورتش کشید. ونسا داخل شد و با دیدن مایلین که
روی تخت در خود جمع شده بود، به سرعت آب را کنار گذاشت و به او کمک کرد
تا در جایش راحت دراز بکشد. کمی پشتش را بلند کرد تا بتواند به او آب بخورد.

کمی خورد و دوباره دراز کشید. گویی در همین دقایق که ونسا برای آوردن آب رفته بود او را به میدان جنگ کشانده بودند. سینه‌اش به کندی و پر صدا بالا و پایین می‌رفت. تنش عرق کرده بود و ونسا حدس می‌زد زخم‌هایش نیاز به بازرسی داشته باشند.

وقتی زن مشغول بررسی باندهایی شد که زخم‌های تن مایلین را می‌پوشاند، هوراس بالای سرش ایستاد و دستش را روی پیشانی او گذاشت. از حرکت سرش به خاطر لمس پیشانی و داغی آن از تب گذشت و خاطراتش را مرور کرد. ذهنش چنان باز بود که نیاز نداشت از قدرت زیادی استفاده کند. این موجود همه‌درب‌های ممکن را گشوده بود و این امکان را فراهم می‌کرد تا موجودات دیگر هم جذب او شوند و تسخیرش کنند.

باید محافظی برای او می‌گذاشت اما اکنون خشمگین بود و نمی‌خواست تلاشی کند. بارها درباره‌ی افرادش به او هشدار داده بود. به او گفته بود که محافظت از کسانی که ارزش چندانی ندارند او را عاقبت به کشتن خواهد داد اما مایلین هرگز به حرف او اهمیت نداده بود تا کار خودش را پیش ببرد. اکنون در جایگاهی قرار داشت که بارها هوراس درباره‌اش گوشزد کرده بود و راه‌های چندانی برای نجات از آن سراغ نداشت. در قدم اول می‌خواست به قولش وفا کند. باید آن انسان دردسرساز را می‌دید!

چند ساعت طول کشید تا سکه‌ها و وسایل قیمتی را جمع‌آوری و سوار بر کشتی کنند. وقتی مرداک به عنوان آخرین نفر سوار کشتی شد نگاهی گذرا به جزیره انداخت. روزی که این جزیره را از چنگ دزدان شمالی درآورد و خانه‌ی خود کرد چنان دور بود که گویی سال‌ها از آن می‌گذرد. نگاهش را از اسکله گرفت بی‌آنکه متوجه حضور قدرتمند موجودی شود که به دنیای آنها تعلق نداشت.

رو به دریاچه ایستاده بود و موهای آبی رهایش را باد موافق دریاچه با خود می‌برد. لباس پر زرق و برقی پوشیده بود که از او بعید به نظر می‌رسید. لبخند

عجیبی بر لب داشت که حالت صورتش را خبیثانه نشان می‌داد. با بالا کشیدن لنگر کشتی و حرکت آن آهی کشید: «آه... گمانم دیر رسیدم... حتی وداعی نداشتیم انسان!» لبخندش کشیده‌تر شد: «بهت گفتم گستاخیت رو یادم می‌مونه!^۷» شانه‌ای بالا انداخت: «جز این بهم مدیون بودی. گفتم چیزی رو ازت می‌گیرم وقتی که باید.» دستانش را به دو طرف باز کرد: «بهترین مکان و بهترین زمان. بهت قول دادم به کسی آسیب نزنه^۸...» لبخندش به آرامی کنار رفت تا از احساس حقیقیش پرده‌برداری کند در حالی که دست راستش به سمت کشتی دراز می‌شد: «طلسم مایلین رو می‌شکنم...» چیزی زیر لب گفت و لبخندی شیرانه زد: «حالا بهتره دنبال سرنوشت خودت بری و هرگز برنگردی انسان!»

لحظه‌ای بعد دوباره در کنار مایلین بود. زن را هنوز در حال مراقبت از او دید. جایش اینجا امن بود پس تنها محافظی برای خانه قرار داد تا موجودی نتواند واردش شود. برای خروج این موجود باید اجازه می‌داد بدن مایلین بهبودی پیدا کند. اکنون هر چه می‌کرد به ضعف و شکست بیشتر او می‌انجامید.

برای همین ترجیح داد نخست محیط را امن کند. با طلسم محیط داخل، از خانه خارج شد تا دیوارهای خارجی را هم مهر کند. با حس هاله‌ی قدرتمندی که نفسش را برای یک لحظه برد به سرعت برگشت و موجودی را دید که یکبار پیش از این دیده و بدنش تاب نیاورده بود. پیش از اینکه بتواند از قدرتش استفاده کند و خود را عقب بکشد صدایش را در ذهن خود شنید.

-اگر دنبال پاسخ سوالات هستی اون نمی‌تونه کمکت کنه...

قدرتمند و خالص بود و از این فاصله چند متری هم تأثیر شگرف خود را داشت. چنان که پاهایش را سست کند و به زمین بکشاندش تا تفاوت سطح قدرت را یادآور شود.

-اینجا جای تو نیست ارباب تاریکی.

⁷ صفحه ۲۷۹ کتاب مطرودی بی‌نام

⁸ صفحه ۳۰۸ کتاب مطرودی بی‌نام

-تو... کی هستی؟

-اریاب بی سایه... یه جیرچد مسافر که می دونه تو دنبال چی هستی!

-چی؟

-شکستن مرز... یکی رو می شناسم که می تونه خیلی خوب درباره اش حرف بزنه.

-اون کجاست؟

-دنیای خودت!

-مطرودی شورا...

هوراس دید که چشمان سبز موجود با لبخندی کوچک شد که حس های زیادی

را نشان می داد: «هوان جیه!»

ادامه دارد...

@BSHpublication

@BSHpublication